

وقتی آمد....!



مقدمه:

اکنون که قلم بدست گرفته ام و میخواهم بنویسم آرامش در رگهایم جاری میشود و لبخندی روی لبهایم نقش می بندد

مدتها بود دست به قلم نبرده بودم و حالا حس غریبی در وجودم شعله ور شده است

حس عشق در سراسر وجودم به غلیان در می آید و به آن لحظه می اندیشم که عاشق شدن چقدر زیباست و میتواند دو نفر را چقدر زیبا تغییر دهد

عشق مانند پیچک دور قلب اشرف مخلوقات میپیچد و چنان که گویی از ابتدا با قلب او عجین شده بود و وجود سرکش او را رام میکند.

عشق زیباست و عاشقی زیباتر

(تقدیم به عاشقان)

با چشمهای عصیان گر به صورت پدرش خیره شد از گفته های پدرش گیج شده بود با اخمهای در هم گفت :

چرا همیشه ؟ مگه رازقی چه ایرادی داره ؟

حامد به پسرش نگاه گذرا انداخت و پایش را روی هم انداخت و آرامش گفت :

گفتم رازقی نه اون ب درد تو نمیخوره. فکر میکنم ردبارش مفصل با هم حرف زدیم ارسلان درسته ؟ اصلا شما دو تا کی وقت کردید اینقدر همدیگرو ببینید که اینجور عاشق و شیفته هم شدید هیچ کس هم نه دختر نویده !

ارسلان با صدای کمی بلند تر از حد معمول گفت :

بابا نمیفهممتون مگه چشونه ؟ پدر منطقی باشید این زندگی منو رازقیه !

حامد کم کم عصبی شد و با اخمهای در هم گفت :

من حتی اگه مجبور باشم هم نمیذارم تو رو داماد خودش کنه فکر رازقی و از سرت بیرون کن نشدنی این حرف اخرمه !

ارسلان نفس های بلند عصبی میکشید ولی کوتاه نیامد و گفت :

منم حرف اخرم و میزنم بهتون بغیر از رازقی با هیچ دختری ازدواج نمیکنم !

و به سرعت از خانه خارج شد .

زهره رو به حامد با نگرانی گفت :

حامد این دختر چه ربطی به اقا نوید داره این دو تا طفل معصوم گناه دارند

حامد به چهره ی ملیح همسرش نگاه کرد و گفت :

زهره من نمیذارم یادت نیست چه بلایی سر من آورد چه خنجرى بهم زد نمیتونم قبول کنم نه !

و با اخمهای درهم با جدیت تمام گفت :

دیگه نمیخوام حرفی درباره این موضوع بشنوم لطفا تو هم کشش نده امروز عاشقن فردا فارغ !

و از پله ها بالا رفت تا کمی استراحت کند

ارسلان بی هدف در پیاده رو قدم میزد و فکر میکرد به این آینده ی نامفهوم و گنگی ک پیش رویش بود به حرفای پدرش که تمام راههای مقابله را بسته بود هر چه بیشتر فکر میکرد کمتر به نتیجه میرسید و این ازار دهنده بود به سنگهای ریز مقابل پایش لگد میزد هوا رو به تاریکی میرفت و نم نم باران شروع شد به آسمان خیره شد قرمز بود و خبر از بارش سنگینی میداد. زیر لب زمزمه کرد :

من یه راهی پیدا میکنم. مطمئنم!

به سمت خانه به راه افتاد نمیدانست چقدر زیر باران بوده اما لباسهایش خیس بود وقتی وارد خانه شد عقربه رو دوازده توقف کرد و صدای دینگ ساعت بلند شد با تنی خسته وارد اتاقش شد و خواست لباسش را عوض کند که مادرش با دل نگرانی وارد شد و گفت :

پسرم کجا بودی دلم هزار راه رفت اخه

ارسلان کمی آرام شده بود زهرا با آرامش نفسش را بیرون فرستاد و گفت :

شام میخوری برات بیارم ؟

ارسلان سر تکان داد و گفت :

نه مامان میل ندارم یذره سرم درد میکنه

زهرا جلوتر آمد و درحالی که لبخند تلخی بر لب داشت گفت :

پسرم از پدرت به دل نگیر اگه چیزی میگه بخاطر آینده توعه اون یه بار به نوید خان اعتماد کرده و از پشت خنجر خورده و همین برایش تجربه شده این زندگی و اونم الان که همه دارن از کشور میرن و مال و اموالشونو و بفروشنند بخاطر جنگ ساده بدست نیاورده

ارسلان با لحن غمگینی گفت :

مامان مگه من میخوام با خودش ازدواج کنم نه با پدرش!

زهرا حرف زدن با او را بی فایده دید نفس عمیقی کشید و گفت :

با دخترش که ازدواج میکنی من نمیدونم چطور دختریه ولی تا پدرت اجازه نده نمیتونی کاری کنی لجبازی نکن پسرمن این کار فقط اعصاب خودتونو خورد میکنه

ارسلان دستی میان موهایش کشید و اه عمیقی کشید و اهسته گفت :

میشه تنهام بذارید خسته ام!

زهره سر تکان داد و از اتاق خارج شد ارسلان به سختی لباسهایش را تعویض کرد و روی تخت دراز کشید اما خوابش نبرد و تا صبح پهلوی به پلو شد.

رازقی با عجله به ساعتش نگاه کرد وقت زیادی نداشت و همین فرصت کوتاه هم بخاطر دوستش بدست آورده بود با دیدن قامت بلند ارسلان دست تکان و لبخندی زد هیجان سراسر وجودش را گرفته بود

ارسلان لبخندی زد و گفت :

سلام گل نازم احوال شما ؟

رازقی سرخ شد و گفت :

سلام به روی ماهت تو خوبی ؟ چرا گرفته ای ؟ دیر کردی

ارسلان لبخندی زد و گفت :

معذرت میخوام ی مشکلی کوچیکی پیش اوده بود

رازقی کمی مکث کرد و گفت :

با بابات صحبت کردی و طبق معمول گفته نه . آره ؟

ارسلان به چشمهای زیبای او خیره شد و گفت :

به این چیزها فک نکن من یه راهی پیدا میکنم

رازقی نفس عمیقش کشید و گفت :

دیشب بابای منم بهم اخطار داد گفت دیگه حق ندارم اسم تو رو بیارم و حق ندارم بهت فکر کنم!

ارسلان اخم کرد و گفت :

نمیفهمم این دو نفر چه مشکلی با هم دارند !

رازقی شانه بالا انداخت و گفت :

مامان من میگه یه کینه ی قدیمی دارند سر پول

رازقی دو دل بود که ایا گفتن این حرف درسته یا نه ارسلان که او را متفکر دید گفت :

چی تو مغزت میگذره ؟

رازقی لبهایش را تر کرد و گفت :

دیشب بابام گفت اگه ارسلان تو رو میخواد باید تا اخر این ماه بیاد خواستگاری اگ نیاد اول ماه

دیگ برات خواستگار میاد و مجبوری به اون بله بدی !

ارسلان به چشمهای غمگین رازقی نگاه کدو و زمزمه کرد :

نمیذارم این اتفاق بیافته مطمئن باش رازقی

با نگرانی به چشمهای براق ارسلان خیره شد و گفت :

میخوای چیکار کنی ارسلان ؟ دیووونگی نکنی !

ارسلان لبخندی زد و گفت :

فردا شب میام خواستگاری ! پدرت با پدر من مشکل داره پس نباید با من مشکلی داشته باشه!

رازقی با سردرگمی به او نگاه کرد و گفت:

پس پدرت ...

ارسلان حرف او را قطع کرد و گفت :

بهش فک نکن برو خونه خیالت راحت باشه رازقی من

رازقی از تصور اینکه بالاخره این طلسم شکسته میشه و رنگ خوشبختی و میبینه لبخندی زد و

به سرعت گفت :

اخ ارسلان باید برم خونه امروز خالم اینا میان برای پختن اش پشت پا پسر خالم که رفته جبهه

مامانم منو میکشه

و به سرعت از او دور شد ارسلان با لبخند به چهره ی پر از شیطنش غرق شد و گفت :

مراقب خودت باش

رازقی برایش دست تکان داد .

.....

با سر و صدا وارد حیاط خونه شد و از همانجا فریاد زد :

سلام مامان خانوم

مادرش با شنیدن صدای او ابرو در هم کشید و گفت :

علیک سلام باز کجا موندی تو ؟

رازقی اب دهانش را قورت داد و گفت :

کتابخونه رفتم ببینم که کتابم و آورده یا نه همین

مادرش اخم کرد و گفت :

از کی تا حالا دروغگو شدی ؟

رازقی سرش را پایین انداخت و خواست حرفی بزنه که فاطمه گفت :

بیا برو لباسات و عوض کن وقت نداریم الان علیرضا و ملوک میان

رازقی چشمی زیر لب گفت و به سمت اتاقش رفت همین که وارد اتاقش شد نفس حبس شده اش

را بیرون فرستاد و مشغول تعویض لباس شد

از اتاقش خارج شد خاله ملوک با دیدن او صلواتی فرستاد و گفت :

ماشالله دختر قشنگم روز به روز قشنگ تر میشه فاطمه وقشته ایت گلبرگتو شوهر بدی

فاطمه نگاهی به رازقی کرد و گفت :

انشالله اگه خودش لجبازی نکنه و نوید هم راضی باشه حتما

رازقی از حرف ملوک خوشش نیامد اما با لبخند مصنوعی گفت :

سلام خاله جان

ملوک در حال اسفند دود کردن گفت :

سلام به روی ماهت

رازقی ب کنار مادرش رفت و گفت :

.....

مامان کمک نمخوای ؟

فاطمه دسته سبزی را مقابلش گذاشت و گفت :

ابنارو خورد کن دستت درد نکنه

رازقی مشغول خورد کردن سبزی شد و دیگر توجهی به حرفها و غیبت های خاله ملوک نکرد !

✱

از صبح که بیدار شده بود دلشوره و دل نگرانی امانش را بریده بود اما سعی کرد به آن توجهی نکند از طرفی ارسلان هم ب دنبال تهیه ی گل و شیرینی بود و فرصت فکر کردن نداشت نزدیک غروب تمام کارهایش را کرده بود و در حال پوشیدن کت شلوارش بود که زهرا تقه ای به در زد و وارد شد با دیدن ظاهر اراسته ی پسرش لبخندی زد و گفت :

ماشالله پسرم خوشتیپ کردی عروسی میری ؟

ارسلان پوزخندی زد و گفت :

نه مادر میرم پیش رازقی

زهرا اخم کرد و خواست حرفی بزنه که ارسلان گفت :

برای خواستگاری !

زهرا محکم به صورنش زد و با صدای بلند گفت :

خاک بر سرم حامد بفهمه اتیش بپا میکنه ..

ارسلان از اینه بی تفاوت به مادرش نگاه کرد و گفت :

من به شما گفتم این دختر و میخوام و شما متوجه نشدید پس خودم دست بکار میشم مامان

و از کنار مادرش گذشت بی انکه خداحافظی کند !

زهرا دنبال او راه افتاد و با گریه گفت :

ارسلان دیوونگی نکن بخداا بابات بفهمه بیچارت میکنه

اما ارسلان سوار اتومبیل خود شد و از حیاط خارج شد .

.....

✱

صدای زنگ در حیاط خون را در رگهای رازقی خشک کرد خوب میدانست این زنگ متعلق به چه کسی است و همین کوبش قلبش را دو برابر میکرد از عکس العمل پدر و مادرش میترسید فاطمه به چهره ی رازقی که رنگ پریده بود نگاه کرد و گفت :

تو چرا رنگت پریده ؟

رازقی تنها با سر گفت هیچی و سکوت کرد مادرش از دیدن ارسالن جاخورد و گفت :

سلام پسر م از این طرف ها

ارسالن با گل وارد حیاط شد و گفت :

سلام مادر جان جالتون خوبه ؟

فاطمه سرتکان داد و گل را از دست ارسالن گرفت و گف ؟

خیر باشه پسر م با گل اومدی اینورا مادر پدر خوبن ؟

ارسالن با تواضع و احترام لبخندی زد و گفت :

خوبم سلام دارن خدمتتون

همین ک خواست حرفی بزند صدای نوید از اتاق مهمان به گوش رسید که گفت :

زن تعارفشون کن تو اتاق

ارسالن با راهنمایی فاطمه به اتاق مهمان رفت نوید با دیدن او جا خورد اما اخم کرد ارسالن با همان گرمی گفت :

سلام پدر جان عسرتون بخیر

نوید با همان جدیت گفت ک

سلام پسر م بفرما بشین بفرما

با تعارف نوید ارسالن کم یجرات ب خرج داد و نشست نوید با دیدن دسته گل پرسی :

حیر باشه گل برای چی ؟

.....

ارسلان استکان چای را که فاطمه مقابلش گرفته بود برداشت و کمی گلویش را تازه کرد و گفت :

راستش ... من ... برای یعنی امید. ارم حمل بر بی ادبی نکنید ولی برای خواستگاری اومدم ..

نوید اخم کرد و فاطمه رنگش پرید و زیر لب گفت : وای

نوید به سر تا پای او نگاهی کرد و گفت :

از شجاعتت خوشم میاد شبیه بابات نیستی ترسو باشی ولی من به بی خانواده دختر نمیدم

ارسلان جا خورد و گفت :

پدر جان شما با پدر من مشکل دارید نه....

نوید حرف او را قطع کرد و گفت :

من به بی خانواده دختر نمیدم گفتم تومنی دوهزار با بابات فرق داری اما بچه حامدی من دختر به هم خون حامد نمیدم !

ارسلان اخم کرد و با جدیت گفت :

آقای مجد من رازقی و دوست دارم

نوید تای ابرو بالا انداخت و گفت :

با پدر تشریف بیارید حتما رو شما فکر میشه در غیر این صورت رازقی با اولین خواستگاری که بیاد ازدواج میکنه !

ارسلان متحیر گفت :

اما من اولین خواستگارم !

نوید از جایش بلند شد و گفت :

منظورم خواستگار با خانواده اس!

و بدون کوچکترین کلامی از اتاق خارج شد رازقی تمام حرفهای ارسلان و پدرش را شنیده بود
بغض کرد ارسلان از اتاق خارج شد و به چشمهای نم زده ی رازقی نگاه کوتاهی کرد و عصبی گفت :

من بالاخره یه کاری میکنم

.....

و با خدا حافظی کوتاهی از فاطمه و رازقی از حیاط خارج شد .

با رفتن او رازقی بغضش ترکید و ب سرعت به اتاقش پناه برد فاطمه از دیدن غم چگر گوشه اش اهی کشید و زیر لب گفت :

کاش این کینه نبود تا خوشبخت میشدید کاش...

آن شب نه رازقی نه ارسلان خوایشان برد نه مادرهای دل نگران آنها !

✱

مقابل کتابخانه منتظر رازقی ایستاده بود از شب قبل که برخورد پدر رازقی دیده بود و مخالفت های سرسختانه ی پدر مادر خود را بارها دیده بود دیگر عقلش به جایی قد نمیداد و همین او را نا امید میکرد چهره ی در هم رازقی را ک همراه دوستش از پله ها پایین می امد دید سعی کرد خودش را جمع و جور کند و مثل همیشه لبخند بزند تا رازقی بیشتر از این بهم نریزد رازقی با دیدن ارسلان لبخندی زد و از نرگس خدا حافظی کرد و به سمت او امد و با صدای گرفته و چشمهای پف کرده که حاکی از گریه ی طولانی بوده گفت :

سلام

و نگاه کردن به چشمهای ارسلان خودداری میکرد ارسلان اخم کرد و اروم گفت :

سلام عزیزم رازقی به من نگاه کن ببینم

رازقی سرش را بالا آورد و دزدکی به چشمهایش نگاه کرد ارسلان لبخندی زد و گفت :

گریه کردی ؟

رازقی سر تکان داد و با آرامی گفت :

نه دیشب نخوابیدم

ارسلان نوک بینی او را کشید و گفت :

کم دروغ بگو عروسک !

رازقی لبخندی زد و با بغض گفت :

ارسلان اگه نشه چی ؟

.....

ارسلان با اخم و قیافه ی متفکرانه ای گفت :

اینجوری نیست رازقی بالاخره چی .. حتما یه راهی هست

همراه هم شروع به راه رفتن کردند و در همان حال ارسلان گفت :

رازقی یه راه حلی دارم ولی خیلی خطرناکه دلم نمیخواد به دردسر بیافتی !

رازقی با امید به او نگاه کرد و گفت :

چی ارسلان ؟

ارسلان کمی مکث کرد و گفت :

بیا فرار کنیم من جاش و دارم یه مدت اونجا هستیم تا اب ها از اسیاب بیافته بعد برمیگردیم

ازدواج میکنیم !

رازقی رنگش پرید و گفت :

ارسلان اگه برعکس بشه چی ؟عاقبت خوبی نداره !

ارسلان با همون چهره ی متفکر گفت :

اگه درست پیش بره هیچی نمیشه

رازقی سکوت کرد و در ذهنش حرف ارسلان را حلاجی میکرد ارسلان را خیلی دوست داشت و

معلوم نبودکه ایا در آینده کسی باشه که او تا این حد عاشقش باشد حاضر بود برای ارسلان هر

کاری کند ارسلان با استرس به چشمهای خیره شده ی او نگا کرد و گفت :

رازقی اگه ...

رازقی حرف او را قطع کرد و گفت :

قبوله !

ارسلان لبخندی زد و گفت :

مطمئنم ما زندگیمونو میسازیم رازقی خانواده هامون پشیمون میشن !

رازقی لبخندی زد ارسلان ادامه داد:

.....

رازقی طبق برنامه ای که ریختم امشب با هم میریم !

رازقی با سردرگمی گفت :

چجوری ؟ با کی ؟ کجا ؟

ارسلان لبخندی زد و گفت :

من با یکی از دوستانم تو بندر هماهنگ کردم خونه ی مادر بزرگش خالیه امشب میخواد بره بندر عباس با هم میریم اونجا میریم

رازقی ترسید ولی بروز نداد و گفت :

چه ساعتی آماده باشم :

ارسلان با نگرانی گفت :

رازقی حتی اگه فکر میکنی نمیتونی یه راه دیگ پیدا میکنیم !

رازقی لبخندی و زده با اطمینان گفت :

ارسلان من زندگیمو با تو میخوام پس همه تلاشمو میکنم فقط بگو ساعت چند ؟

ارسلان نفس عمیقی کشید و گفت :

دو و نیم آماده باش میام رو به رو پنجره اتاقت منو دیدی بیا بیرون !

رازقی سر تکانداد و گفت :

پس باید وسیله جمع کنم!

ارسلان ب انتهای خیابان نگاه کرد و فگت :

چند تا لباس و شناسنامه تو بگیر قابل حمل باشه

رازقی سر تکان داد و به مسیر نگاه ارسلان نگاه کرد زن و شوهر جوانی با هم در حال قدم زدن در پارک بودند و این صحنه برای او غیر مملوس بود ولی میخواست تمام تلاشش را برای داشتن ارسلان کند حداقل میدانست از خواستگار اجباری که دو شب دیگر برایش می اید فرارر میکند !

با دلهره ب عقربه ی ساعت نگاه کرد روی دو توقف کرده بود خانه در سکوت عمیقی فرو رفته بود پدر مادرش خیلی زود خوابیده بودند مقابل پنجره در تاریکی نشسته بود سایه ی مردی را دید که برایش دست تکان میدهد ارسلان زود آمده بود بااسترس از اتاقش خارج شد و پله پایین رفت خانه در سکوت فرو رفته بود اروم از پله پایین آمد و به حیاط رفت و در راه باز کرد و اهسته بیروون رفت و در را بست و با شتاب به سمت ارسلان رفت و نفس نفس زنان گفت :

ارسلان لیخندی زد و گفت :

رازقی در حالی که هنوز نفسش جا نیامده بود سر تکان داد ارسلان خندید و گفت :

رازقی، چشم غره رفت و ارسالان گفت :

ماشین رفتند و سوار شدند رازقی با خجالت به مسعود سلام کرد مسعود لبخندی زد و گفت :

ارسلان لیخندی زد و گفت :

مسعود خندید و گفت :

قربونت داداش شما تو برام درس عبرت شدی

ارسلان خندید و رازقی لبخندی زد

ماشین که به راه افتاد رازقی به کوچشون نگاهی انداخت و تصویر ان را در ذهنش ثبت کرد

.....

صدای در اتاق توجه ی غزل و مهرسا را به خود جلب کرد و پس از آن در باز شد و قامت بلند پسری هیکلی که تقریباً بهش سی سال میخورد چشمهای درشت عسلی رنگ که با انبوه مژه های بلند که برای یه پسر زیادی قشنگ بود نمایان شد بدون توجه به حضور مهرسا با صدای بمی گفت :

غزل به چیزی احتیاج نداری ؟

غزل با لبخن گرمی گفت :

نه آرتان جان ممنونم ازت

آرتان بدون تغییر در چهره اش گفت :

من دارم میرم مطب تا عصر برمیگردم چیزی لازم داشتی خبرم کن !

غزل خندید و گفت :

نیازی به زحمت نیست آرتان جان . مهرسا هست دیگه

و بعد با حواس پرتی گفت :

اخ یادم رفت معرفی کنم مهرسا ایشون برادرم آرتان

و رو به آرتان گفت :

داداش ایشونم که معرف حضورتون هست مهرسا

آرتان نگاه کوتاهی به مهرسا کرد و سرد گفت :

از اشناییتون خوشبختم

مهرسا با هول گفت :

منم همینطور آقای زند

آرتان دوباره با همان حالت گفت :

پس حالا که مهرسا خانوم پیشته خیالم راحتتره

غزل لبخندی زد و آرتان با خداحافظی کوتاهی اتاق را ترک کرد پس لز رفتن او مهرسا نفس

حبس شده اش را خارج کرد و گفت :

.....

وای این دیگه کی بود ؟

غزل خندید و گفت :

تو چرا اینقدر قرمز شدی ؟

مهرسا با تعجب گفت :

چرا اینقدر داداشت ترسناکه ؟ فضا سنگین شد اصلا

غزل خنده اش شدت گرفت و در همان گفت :

اخلاقش اینجوریه کلا اوج علاقش به من بستنیه هر وقت میخواد بهم نگرانی یا علاقشو نشون بد
بستنی میره برام

مهرسا زد زیر خنده و گفت :

غزل دارم داداشتت و با بستنی تصور میکنم

غزل هم خنده اش گرفته بود پس از مدتی که یه دل سیر خندیدند مهرسا گفت :

خب نگفتی چی شد ؟ فرار کردن ؟

غزل لبخندی زد و گفت :

اره ..

و ادامه داد

✱

تقریبا از تهران خارج شده بودند و همه چی طبق روال برنامه ریزی شده بود که متوجه ی ایست
بازرسی در خروجی تهران شدند تعدادی اتوبوس و مینی بوس و نیسان وانت ایستاده بودند

رنگ از روی رازقی پرید و اهسته گفت :

ارسلان چیکار کنیم ؟

مسعود هم هول کرده بود و گف ت:

داداش کمیته اس احتمالا دنبال ی فرد خاصی هستن قضیه تیراندازی امروز بازاره

.....

ارسلان کمی هول شده بود اما با آرامش گفت :

خودتونو جمع کنید عای باشید تو دوست منیس رازقی هم نامزده جز حقیقت نیست
رازقی و مسعود نا مطمئن به او نگاه کردند و به راه افتادند مامور نگاه سردی به رازقی کرد و گفت :

خانوم چه نسبتی داره باهاتون ؟

مسعود سعی کرد خونسرد باشد گفت :

نامزد دوستمه ایشون هم همسرشونه

ارسلان سرش را خم کرد و گفت :

سلام سرکار زن منه

مامور پوزخندی دزو گفت :

مگه کشکه ؟ مدرک ؟

ارسلان با گیجی گفت ؟

نمیدونستم برای مسافرت رفتن با زنم باید مدرک با خودم ببرم بیارم !

مامور با جدیت گفت :

بزن کنار میریم ژاندارمری

مسعود هول و رازقی ترسید و ارسلان خواست حرفی بزند که مامور دیگری که نامش حسنی بود
سوار ماشین شد و گفت :

راه بیافت

مسعود به اجبار به سمت ژاندارمری کرد ارسلان هم دیگه ترسیده بود و رازقی تنها سکوت کرده
بود مقابل ژاندارمری توقف کرد و هر سه پیاده شدند رازقی و ارسلان را به سمت اتاق سرهنگ
بردند مسعود هم کنار راهرو ایستاده بود ارسلان اهسته ب مسعود اشاره زد و گفت :

تو برو مسعود تا گیر نیافتی

مسعود خواست مخالفت کند ولی ارسلان باز هم اشاره زد و گفت :

.....

برو تا گیر نیافتادی !

مسعود سر تکان داد و ب سرعت از او دور شد رازقی و ارسلان با هم وارد اتاق سرهنگ نادری شدند نگاهی اجمالی به انها کرد و گفت :

این موقع شب دئ تا دختر پسر کجا میرید ؟

ارسلان خواست تکرارا کند که رازقی نامزد اوست ولی نادری گفت :

بیخوودی دروغ تحویل من نده همین امشب ی نفر گزارش داده دخترش فرار کرده نوید راد رو به رازقی گفت :

پدرته ؟

رازقی ترسیده و رنگ پریده گفت :

ب..له ..

نادری اخم کر دو گفت :

خجالت نمیکشید ؟ این فسق و فجور چیه ؟ کجا کیرفتید ؟

ارسلان با استیصال به سرهنگ نگاه کرد و گفت :

نمیدارن ازدواج کنیم ...همو میخوایم به ناچار این تصمیم و گرفتیم !

نادری عینکش را برداشت و گفت :

پسرم راه و اشتباه رفتی

سپس با صدای بلند گفت :

نادری این دو نفر تو راهرومنتظر باشند تا پدرشون بیان !

و هر دور را بیرون کرد

روی صندلی های سرد و یخ زده راهرو نشستند رازقی غم زده ب موزاییک کف راهرو خیره شده بود اهسته گفت :

ارسلان

.....

ارسلان با درماندگی گفت :

جانم

رازقی بغض کرد و گفت :

الان که باباهامون بیان منو تو دیگه همو نمیبینیم ..نه ؟

ارسلان نمیخواست قبول کند ولی حقیقت همین بود رازقی ادامه داد:

بابام حتما مجبورم میکنه با پسر حاج احمد ازدواج کنم .. تو هم حتما با دخترخالت .. اره ؟

ارسلان باید میپذیرفت و سرانجان تسلیم شد و گفت ک

اره انگار ...

رازقی لبخند تلخی زد و گفت :

قسمت هم نبودیم .. ولی همین مدت کوتاهی که کنارت بودم برام خیلی ارزش داشت ما همه کار کردیم نه ؟

ارسلان به اشکهای رازقی نگاه کردخواست انها را پاک کند ولی پشیمان شد و گفت :

هیچ کس جای تو نمیاد رازقی ... هیچ کس ...

و شروع به مرور خاطرات کردند تا لحظات اخر کنار هم بودن را لذت ببرند

پس از گذشت یه ساعت و نیم یا دو ساعت چهره ی برافروخته ی نوید و حامد از دور نمایان شد نوید به محض رسیدن به رازقی سیلی محکمی به گوش او زد و با عصبانیت گفت :

دختره ی بی حیا چه غلطی کردی ؟ها ؟با این پسر فرار کردی ؟؟؟

خواست سیلی دوم را بزند ک ارسلان مانع شد و گفت :

حاجی من مقصرم منو بزن

نوید سیلی محکمی به گوش او نواخت و گفت :

بهت گفتم دختر بهت نمودم !

حامد مقابل ارسلان ایستاد و گفت :

.....

متاسفم برات همین !

و به همراه نوید به اتاق نادری رفتند رازقی به ارسلان نگاه کرد و گفت ک

ارسلان مراقب خودت باش ..خیلی زیاد دوست دارم

و بی اراده اشکهایش فرو میریخت ارسلان با بغض اشک او را پاک کرد و گفت :

عروسکم گریه نکن تو هم مراقب خودت باش میدونی که همیشه تو قلبمی ..

بی اختیار اشکهای رازقی میریخت از تصور نبودن ارسلان قلبش از جا کنده میشد نمیخواست ان لحظه فرا برسد اما در اتاق نادری باز شد و پدرش با اخم درهم بیرون آمد و دست او را کشید و همراه خود برد تنها تصویر ثبت شده از ارسلان چشمهای عسلی اش بود ک نم داشت و عشق در ان موج میزدارسلان تصویر دختر چشم و ابرومشکی که با زیبایی میخندید و اکنون چشمهایش خیس اشک بود را در ذهنش ثبت کرد ..و بالاخره تسلیم شد!

✱

یک هفته از ان شب کذایی گذشت رازقی کم و حرف افسرده شده بود و تنها در اتاقش وقت میگذراند انقدر سکوت کرده بود که همه متوجه تغییر او شده بودند اما کسی نمیتوانست حرفی بزند چرا که نوید خان قدغن کرده بود ان شب از رازقی از پدرش حسابی کتک خورد و پس از ان در اتاقش حبس شد و حالا گوشه گیر شده بودو مادرش هر روز به پژمرده شدن او نگاه میکرد و جرات حرف زدن نداشت حتی وقتی صبح به او گفت که امشی پسر حاج احمد به خواستگاریت می اید او فقط به او نگاه کرد و سر تکان داد و سکوت کرد از طرف دیگر پدر ارسلان برای او پربوش دخترخاله اش ازدواج کند و ارسلان هم بدون هیچ مخالفتی قبول کرد زهرا خانوم از اینکه پسرش اینقدر اروم و افسرده شده بود قلبش به درد می آمد بارها با خودش گفته بود شاید بهتر بود که حامد و نوید خان کوتاه می آمدند ولی دیر بود ..اه تلخی کشید و به پسرش خیره شد رازقی هیچ خبری از ارسلان نداشت و وقتی پسر حاج احمد که یه مرد سی و چند ساله بود با قد کوتاه و شکم فربه که بی نهایت بد خلق بود بله داد مادرش تعجب کرد اما او برایش تفاوتی نداشت که با چه کسی ازدواج کند با مراسم ساده و سوت کوری به خانه اش رفت

یک سال بعد از ازدواجش با کاظم پسر حاج احمد دخترش ب دنیا آمد دختری که شاید میتواندست فرزند او ارسلان باشد مسعود دخترشان را مزاحم خودد میدانست و هیچ وقت برای او

وقت نداشت و حتی یکی دو بار او را کتک هم زده بود ولی رازقی نمیذاشت که مسعود به او
اسیبی بزند

کاظم بی نهایت رفیق باز و اهل قمار بود و مواد میکشید تا اینکه یه شب در همان قمارخونه ها بر
اثر مصرف مواد مخدر فوت کرد

وقتی خبر مرگ او را به رازقی دادند فقط سکوت کرد براش مهم نبود دخترش انقدر کوچک بود
که نمیفهمید پدرش کیست تصمیم گرفت دخترش را با عشق بزرگ کند و مراقبش باشد کم و
بیش از ارسلان خبر داشت و میدانست پسر دارد و هنوز تهران زندگی میکند

روزها ورق میخورد و دختر رازقی بزرگ میشد قد میکشید و بیشتر و بیشتر میفهمید دخترش
نوزده ساله بود که رازقی مبتلا به سرطان شده بود و بیمارستان ن بستری بود و حال خوبی
نداشت در یکی از همان شبها نامه ای بدست او داد و گفت :

دخترم هر اتفاقی افتاد این نامه و ببر به ادرس روی اون و بگو رازقی منو فرستاده
غزل ببا چشمهای اشکبار گفت ک

باشه مامانم این حرف و نزن تو حالت خوب میشه و میمونی پیشم ...

رازقی اشکهای او را پاک کرد و گونه ی او را بوسید و گفت :

تو بهتریت هدیه ی خدا به منی ...

انشب غزل در کنار مادرش ماند ولی دو روز بعد رازقی فوت کرد و غزل تنها شد ... باور نمیکرد که
مادرش ترکش کرده طبق گفته ی مادرش نامه را بهمان ادرسی که روی پاکت نوشته بوود برد

خونه مجلل و بزرگی بود که در شکالی ترین نقطه ی تهران بود با طمانینه اف اف را فشرد پس از
مدت کوتاهی صدای مردی امد :

بفرمایید ؟

غزل صدایش را صاف کرد و گفت :

بخشید من با اقای ارسلان زند کار دارم

مرد در را باز کرد و گفت :

بفرماید داخل

.....

غزل ارام در را باز کرد و وارد حیات شد از دیدنهمچین خونه ای بهت زده بود با تهجیب به اطاف نگاه میکرد که چشمش به مرد قدبلندی خورد که چهار شونه بود و با انکه سن زیادی داشت ولی خوش چهره و با صلابت بود مقابل غزل ایساتاد و گفت :

دخترم با من کار داشتی ؟

غزل هول کرد و گفت :

بله راستش ..

نامه را به طرف او گرفت و گفت :

من از طرف مامانم یعنی رازقی اومدم

ارسلان بهت زده نامه را از اوگرفت و درحالی که ان را باز میکرد گفت :

خودش کجاست ؟ تو دختر رازقی ؟ خدای من ...

غزل بغض کرد و گفت :

مامانم یه هفته است فوت کرده بهم گفت با این نامه مستقیم پیام پیش شما ..

دستهای ارسلان خشک شد و با ناوری گفت :

چی ؟ رازقی من ... فوت شده ؟

قلبش تیر میکشید غزل هول کرد و به کمک او رفت و گفت :

بله .. مریض بود ..

ارسلان بی ارده چشمهایش خیس شد و به کمک غل به سمت الاچیق رفتند و ارسلان نشست و ب سرعت نامه را باز کرد :

ارسلانم سلام رازقی ام امیدوارم حالت خوب باشه

نمیدونم کار درستی کردم که نامه نوشتم و غزل و فرستادم پیش تو یا نه ولی دیگ به هیچ کس اعتماد ندارم این دختر برام عزیزه پدرش فوت کرده و منم تنها بزرگش کردم و ون نمیدونه پدرش کیه زیاد حالم خوش نیست فقط ازت میخوام هواش و داشته باشی خیلی تنهاس پدر مادر

من هر دوفوت کردند و منم زیاد وضعیتم مشخص نیست تنها خواهم ازت اینه مراقبش باشی ...
همین ..

دوستدار تو رازقی ..

پس از پایان نامه ارسلان ان را بوسید و بی مهابا اشک ریخت و گفت :

تو خواهش نکن رازقی تو امر کن ...

پس از مدت کوتاهی رو به غزل گفت:

دخترم .. از امروز تو پیش من میمونی .. تو این خونه غیر منو پسر هیچ کس نیست همسر دو
سال پیش فوت کرده پسر منم که فعلا ایران نیست پس راحت باش ...

غزل بهت زده گفت :

اخره من شما رو نمیشناسم

ارسلان با صلابت به او نگاه کرد و گفت :

تو دختر عزیزترین ادم زندگی منی .. پس دختر خودمی و نمیدارم هیچ جا بری

مدت کوتاهی به غزل خیره شد و لبخند تلخی زد ...

✱

مهرسا به غزل که بغض کرده بود نگاه کرد غزل لبخند تلخی زد و گفت :

اون موقع نمیفهمیدم منظور بابا چیه ولی الان میفهمم منم دیگ بهش گفتم بابا و آذتان هم شد
داداشم ..

مهرسا لبخند تلخی رد و گفت :

چقدر ارسلان خان صبور بوده تحمل این چیزها کار ساده ای نیست کنجکاو شدم ببینمشون غزل

غزل به شیطننت مهرسا خندید و گفت :

آرتان و که دیدی کی باباس همون جوری حالا بابابم یخورده جا افتاده تره

.....

مهرسا لبخندی و تو دلش گفت :

الحق هم داداشت خیلی خوش قیافه بود ..

با صدای غزل به خودش آمد :

ما امان تو چطورره ؟

مهرسا نفس عمیقی کشید و گفت :

اونم خوبه عزیزم ..

مهرسا ب سمت غزل برگشت و گفت :

غزل ب نظرم این داستان و کتاب کن خیلی جذابه !

غزل خندید و گفت :

باز این خل شد کجاش جالبه همش غصه اس بدبخت خواننده همش زار میزنه

مهرسا خواست چیزی بگه که صدای غر غر غزل بلند شد :

من نمیفهمم چرا منو سه روزه بیمارستان نگه داشتن ؟

مهرسا خوب میدانست برای خالی کردن خودش بهانه میگیرد لبخندی زد و گفت :

بخاطر اینکه ضربه به سرت خورده و این خطرناکه

غزل با ناراحتی دراز کشید صدای زنگ موبایل مهرسا بلند شد فرشاد بود :

سلام فرشاد چطوری ؟

فرشاد با سرخوشی گفت :

سلام عرض شد مادمازل نیستی کم پیدایی کجایی ؟

مهرسا به غزل نگاه انداخت از جایش بلند شد و گفت :<

کار ضروری برام پیش اومده چی شده ؟ پارچه ها رسید ؟

فرشاد سوتی زد و گفت :

.....

اره بابا چقدر هم زیاد سفارش دادی پارچه ها رسیده دادم به خانوم همتی برای دوخت طبق
دستور حضرت عالی

مهرسا لبخندی از سر اسودگی زد و گفت :

ممنونم ازت فرشاد باید برم بعد حرف میزنیم

فرشاد باشه ای گفت و مکالمه قطع شد

برگشت پیش غزل ولی خوابیده بود روی کاناپه کنار تخت دراز کشید از دیشب یه سره ایستاده
بود و مراقب غزل بود و حالا کمی به کمرش استراحت داد به زندگی غزل فکر میکرد یادش اومد
بار اول که اونو دیده بود ب نظرش دختر نار پروده ای اومد ولی کم کم که باهاش آشنا شد فهمید
اشتباه میکرد در همین افکار بود که نفهمید چطور شد ک خوابش یرد ...

✱

با صدای زنگ موبایلش بیدار شد با دیدن ساعت مخش سوت کشید دو ساعت خوابیده بود به
سرعت از جا بلند شد و خواست بلند بشه که میچ پایش پیچ خورد و زمین خورد و به ارومی گفت :
آخ ..

سر جایش نشست تا کمی از درد پایش کم شود که در اتاق باز شد و ارتان وارد شد مهرسا با هول
از جا بلند شد و به تندی گفت :

سلام

آرتان نگاهی ب او انداخت و اهسته جواب او را داد مهرسا خواست دوباره بشیند که صدای ارتان
در فضا پیچید :

شما مثلا اینجا موندید که مراقب غزل باشید درسته ؟

مهرسا با گیجی گفت :

خب اره

ارتان پوزخندی زد و گفت :

جالبه نمیپرسید غزل کو !

.....

مهرسا به سرعت به سمت تخت نگاه کرد بین کاناپه و تخت بیمار میزی بود که وقتی کسی نشسته باشد به تخت دید ندارد با دیدن جای خالی غزل با نگرانی گفت :

غزل کجاست ؟

ارتان پوزخندش پر رنگ تر شد و گفت :

خوبه تازه فهمیدید انگار

و بعد با جدیت به چشمهای خاکستری مهرسا خیره شد و گفت :

اینجا هستید که مراقب غزل باشید نه اینکه بخوابید اگر قصد دارید استراحت کنید میتونید تشریف ببرید منزلتون و من یه پرستار بیست و چهار ساعته بذارم پیش غزل !

مهرسا بهت زده به او خیره شد و گفت :

ولی من تازه دو ساعت..

ارتان حرف او را قطع کرد و گفت :

برام بهانه نیارید اگر نمیتونید خیلی راحت تشریف ببرید البته انگار خیلی خسته هستید پس بهتره برید تا یکی دو روز باقیمونده و من کنارش باشم .نظرتون چیه ؟

مهرسا با ناباوری به ارتان که انطور بی رحمانه صحبت میکرد خیره شد و گفت :

نمیفهمم غزل حالش خوب بود و خوابیده بود من نمیخواستم بخوابم یعنی خوابم ...

آرتان کلافه گفت :

گفتم دلیل نمیخوام برید خونه !

اخمهای مهرسا در هم کشیده شد اگه بخاطر غزل نبود تا حالا جواب او را داده بود اما سکوت کرد و به طرف کیفش رفت و ان را برداشت و سینه به سینه ی آرتان ایستاد و گفت :

اگه الان جوابتونو نمیدم نه بخاطر اینکه از شما ترسی دارم فقط بخاطر غزله و چون برادرش هستید بهتره کمی رو اخلاقتون تمرین کنید متاسفم براتون !

اخمهای آرتان در هم کشیده شد همین که خواسن جواب او را بدهد مهرسا از کنارش گذشت و در اتاق را محکم بهم کوبید و رفت آرتان چشمهایش را بست و زیر لب گفت :

.....

خیلی بلبل زبونی !

مهرسا به سمت خیابون رفت و منتظر تاکسی ایستاد و در همان زیر لب با خودش هر بلد بود بار آرتان میکرد در همین افکار بود که دویست و شش اسپرت مشکی رنگی مقابلش ترمز زد و شیشه را پایین داد مهرسا به خیال اینکه تاکسی خواستسوار شود که قیافه ی پسر جوانی را دید که گفت :

خوشگل خانوم در خدمت باشیم

مهرسا اخم هایش بیشتر در هم کشید و خواست به طرف دیگری برود که پسر دنده عقب گرفت و دوئباره گفت :

عزیزم بیا خودم اخماتو وا میکنم نبینم عصبانی باشی !

مهرسا عصبی گفت :

برو رد کارت اعصاب تو رو ندارم

پسر نیشخندی زد و گفت :

نرم چی ؟

کهرسا با عصبانیت کیفش را به شیشه ی ماشین کوبید و لگد محکمی به در ماشین زد و با صدای بلندی گفت :

بهت میگم گمش و برو پی کارت

پسره با هول گفت :

عه عه داری چه غلطی میکنی دختره وحشی انگار کی هست حالا

و گاز داد و از اودور شد تاکسی زرد رنگی مقابلش ایستاد سوار شد و ادرس مزون را به راننده داد و پس ا حرکت ماشین نفس راحتی کشید !

✱

وارد مزون شد و به سمت اتاقش رفت باید کارهای عقب افتاده اش را میرسید یلدا با دیدن او گل از گلش شکفت و با خوشحالی گفت :

.....

وای مهرساجون کجایید شما اخه؟

مهرسا لبخندی زد و گفت :

عزیزم یه کار مهمی داشتم نتونستم پیام چیزی شده ؟

یلدا لبخندی زد و گفت :

نه اتفاق مهمی نیست فقط پنج تا سفارش لباس عروس و دو نامزدی داریم که باید برای طرحشون با شما مشورت میکردیم وئ تایید نهایی و میگرفتم از طرفی شو اخر فصله و باید لباسهای ماه دیگ هم آماده کنیم !

مهرسا همانطور که ب حرفهای او گوش میکرد پالتو اش را درآورد و شال خود را از سر برداشت و گفت :

باشه عزیزم همشونو بیار امشب اینجام بهشون رسیدگی میکنم یه نازنین هم بگو بیاد پیشم یلدا چشمی گفت و از اتاق او خارج شد پشت میزش نشست و طرحها را شروع به بررسی کرد غرق در اندازه و تر و رنگ بود که صدای تلفن اتاقش بلند شد :

بله ؟

صدای غزل پیچید :

علیک سلام بی معرفت کجا گذاشتی رفتی ؟

مهرسا کمی چشمهایش را مالید گفت :

ببخشید غزل جان یه کار ضروری برام پیش اومد مگه برادرت بهت نگفت ؟

غزل :

چرا بهم گفت تلفت زنگ خورد مجبو رشدی بری !

مهرسا پوزخندی و زدو در دلش گفت خوب دروغ میبافه بهم

و گفت :

اره عزیزم اومدم مزون کارام عقب افتاده برای شو فصل

غزل :

.....

زیاد از خودت کار نکش یه زنگ به مژده بزن

مهرسا احم کرد و گفت :

مژده ؟ واسه چی ؟

غزل با هیجان گفت :

مهمونی دعوتیمممممم مژده و حسام واسه نی نیشون جشن تعیین جنسیت گرفتن !

مهرسا با ذوق گفت :

جدی میگی ؟ پس چرا به من زنگ نزد ؟

غزل:

چون جنابعالی سایلنت کردی منم بهت زنگ زدم و دیدم برنمیداری واسه همین زنگ زدم مزون

مهرسا با بی حواسی گفت :

اخ اصلا یادم رفت صداش و باز کنم حالا کی هست مهمونی ؟

غزل ک

فک کنم اخر هفته باشه جمعه

مهرسا :

پس خوبه تو هم خوب استراحت کن که بتونیم بریم اوکی ؟

غزل خندید و گفت :

چشم قربان

و پس از صحبت های کوتاهی مکالمه را قطع کرد .و بلافاصله نازنین وارد شد :

علیک سلام بانو مهرسا کجایی ؟نیستی تو ؟

مهرسا به او که حالا بخاطر بارداری اش گرد و تپل شده بود نگاه کرد و خندید و گفت :

سلام عرض شد توپ قلقلی

نازنین از لحن او به خنده افتاد و گفت :

.....

میبینی تو رو خدا رسام همینجوری غذا به خوردم میدم شدم بالن !

و با احتیاط روی مبل نشست مهرسا خندید و گفت :

دختر همه ارزشونه شوهرشون اینجور برسه بهشون بعد تو غر میزنی ؟نوبری بخدا

نازنین خندید و گفت :

طرحها رو دیدی ؟ ایراداشو و گرفتی ؟

مهرسا نتفکرانه کاغذ ها را مقابل و او گذاشت و شروع به توضیح کرد

اخیرت مریضش هم ویزیت کرد به صندلی تکیه کرد و چشمهایش را بست تا کمی سر دردش بهتر شود هرزگاهی این سردرد ها امانش رامیبرید و امروز یکی از همان روزها یطاعت فرسا بود صدای تقه ی در آمد متعاقب آن امیر وارد شد :

سلاااام بر دکی خسته اوه اوه نبینم اعصاب نداری

آرتان چشمهایش را باز کرد و گفت :

تو کار و زندگی نداری هر روز ولی اینجا اون چه شرکتیه که مدیرش همش وله تو مطب من

امیر نیش خندی زد و گفت :

جون خودت اصلا نبینمت شب نمیتونم بخوابم اخه تو تو قلبممی

و با عشق به آرتان نگاه کرد آرتان با دیدن قیافه ی او خوکازی به سمتش پرت کرد و گفت :

گمشو صد دفعه گفتم این شکلی حرف نزن

تمیر با عشوه گفت :

عزیزم از خداتم باشه

آرتان اخم کرد و گفت :

امروز چی میخوای ؟

امیر چشم غره ای رفت و گفت خاک بر سرت که اینقدر بی احساسی

.....

و بعد پا رو پا انداخت و گفت :

اومدم برا فردا شب ببرمت مهمونی

آرتان اخمش را باز کرد و گفت :

مهمونی کی؟ گفتم اینجور جاها نمیام حوصلشو ندارم

امیر اخم کرد و گفت :

باید بیای حسام دعوت کرده

آرتان از پشت میز بلند شد و مقابل او نشست و گفت :

مناسبش چیه ؟

امیر با ذوق گفت :

داریم عمو میشیم جشن تعیین جنسیت بچشه

لبخند کمرنگی روی لبهای آرتان نقش بست و گفت :

کی هست ؟

امیر :

جمعه شب دیگه مریض هاتو کنسل کن

آرذتان متفکرانه گفت :

مریض ندارم میام !

امیر بوسی برای او فرستاد و گفت :

همیشه عشق منی

ارتان با اخم مشتی به بازوی او زد و گفت :

بهت گفتم اینجوری حرف نزن

امیر خندید و گفت :

سر جدم حرص میخوری جذاب میشی

.....

رفت پیراهن جذب مشکی بود تا زانو یکی از کارهای مزون خودش بود با ساپورت مشکی پوشید
و آماده شد در همان لحظه غزل وارد اتاق شد با دیدن او سوتی زد و گفت :

به به سرکار الیه چه کرده یادم نمیاد اینقدر به خودت رسیده باشی !

مهرسا خندید و گفت :

دیونه مگه مژده رو نمیشناسی دوباره ساده برم میگه عین جنازه اومدی امشب هم که مراسم
جشن بچشه که هیچی

غزل خندید و گفت :

اینو باهات موافقم خدایی

مهرسا یهو گفت :

غزل چی خریدی براشون :

غزل در حالی ک کتش را میپوشید گفت :

والا من نمیدونستم جنسیست بچه رو بخاطر همین دو تا خرس بزرگ خریدم یکی صورتی یکی
ابی

مهرسا با هول گفت ک

من چی بخرم ؟

غزل با بهت گفت :

هنوز هیچی نخریدی؟وای دختر بیوش بریم یه مغازه اسباب باازی فروشی یه چیز بخری !

مهرسا با هول پالتو بلندش را پوشید و شالش راب سر کرد و بوتهایش را بغل زد و گفت :

بریم بریم

غزل هم به سرعت پالتو اش را پوشید و گفت :

بریم

به سرعت مهرسا زیر گا زرا خاموش کرد و با صدای بلندی گفت :

.....

غزل من پایین تو ماشین منتظر تم !

غزل باشه ای گفت و مهرسا از خونه خارج شد از پله های اضطراری به پارکینگ رفت و منتظر
غزل ماند پنج شیش دقیقه بعد اون غزل هم امد و مهرسا ماشین را روشن کرد و از پارکینگ
خارج شد و به سمت پاساژ اسباب بازی فروشی رفت

مقابل درب اهنی بزرگی ایستاد و با اخم گفت :

وا مگه چند نفر دعوتن که اینجا جشن رفته ؟

غزل با تعجب گفت :

والا منم دقیق نمیدونم ولی انگار خیلی زیادن که اینجا اومده البته این باغ مادرشوهرسشه
مهرسا چند بوق پی در پی زد و در باز شد و او وارد باغ شد ماشین های زیادی پارک بود پشت یه
تویتا پارک کرد و هر دو پیاده شدند فضای خیلی قشنگ و شلوغی و بود غزل و مهرسا به سمت
عمارت رفتند و وارد شدند از هجوم هوای گرم گرمای مطبوعی رو حس کردند پیش خدمتی انها
را به تاقی راهنمایی کرد و پس از تعویض لباس وارد سالن شدند غزل با هیجان گفت :

مهرسا اینجا خیلی خوشگله !

مهرسا :

اره واقعا اون بچه خیلی خوشبخته

و زد زیر خنده غزل از لحن او خنده اش گرفت و دهن باز کرد تا چیزی بگه که حسام مقابلشان
سبز شد و با سر خوشی گفت :

به به لیدی های محترم چقدر اشنا هستید بجا نمیارم

غزل مشتی به بازوی او زد و گفت :

علیک سلام میبینم که برا بچت سنگ تموم گذاشتی قصر سیندرلا اجاره کردی

مهرسا هم با تعجب گفت :

حسام چه خبره جشن تعیینیت جنسیتته یا مراسم نامزدی ؟

.....

حسام به چشمهای گرد آن دو خندیدی و گفت :

نگاشون تو رو خدا چرا اینقدر تعجب کردید بابا ما میخواستیم خونمون جشن بگیریم مادر زنم
پاشو کرد تو یه کفش الا بلا باید بیاید باغ من و اینا این همه ادمم دعوت کرده خیلی هاشونم من
نمیشناسم

مهراس خندید و گفت:

میخواست بفهمی رییس کیه

غزل از حرف او به خنده افتاد مهرا سا ادامه داد:

حالا مژده کو؟

حسام خندید و گفت :

پیش خواهرش اونجا

و یه گوشه ی سالن و نشون داد و به اتفاق هم به سمت او رفتند در همان حال از غزل پرسید :

پس آرتتان کو؟

غزل با تعجب گفت :

وا من چه میدونم

حسام اروم به پیشانی خودش کوبید گفت :

خدایا جای عقل چی دادی ب این ؟

و رو بع غزل گفت :

عقل کل اونم دعوت میگم چرا نیومد؟

مهرا سا از شنیدن این حرف اخمهایش در هم رفت و غزل گفت :

والا نمیدونم لابد پیش امیره

حسام موبایلش را درآورد تا ب آنها زنگ بزند و رو ب آنها گفت :

شما برید پیش مژده منم الان میام

.....

هر دو ب سمت مژده رفتند و مژده با دیدن آنها با شوق ایستاد و به طرف آنها رفت و با هیجان آنها رابغل کرد و گفت :

وای سلاام بچه هاااا

غزل با هیجان او را بغل کرد و بعد مهرسا او را بغل کرد و مژده گفت :

چقدر دلم براتون تنگ سده بود مهرسا که همش مزونه تو هم که شرکت باباتی

مهرسا تای ابرویش را بالا انداخت و گفت :

مژده تو خودتم سرکار بودی

مژده خندید و گفت :

هیس فقط باید غر غرامو تایید کنید

هر سه زدند زیر خنده مژده آنها را راهنمایی کرد تا بنشینند و به یکی از خدمه سپرد براشون ابمیوه بیارند گرم صحبت بودند و مهمانی حسابی شلوغ شده بود حسام هم بعد از تلفن زدن به ارتان به جمع آنها پیوست مهرسا در سکوت به کسایی که وسط سالن میرقصند نگاه کرد و به یاد خانه ی پدرش افتاد قبل از همه ی اتفاقات تلخ زندگیش هر ماه از همین مهمانی های داشتند و هر ماه هم او غر میزد که چه خبره اینقدر مهمونی و حالا دلش لک زده بود برای همان مهمانی ها ولی دیگه خیلی دیر بود نفس عمیقی کشید و به در ورودی نگاه کرد قامت ارتان هویدا شد و با وردش اخمهای مهرسا در هم رفت حسام به استقبال او و پسر دیگری که همراهش بود رفت و پس از خوش و بش کوتاهی که نشون دهنده ی صمیمیت بین آنها بود به سمت میز آنها آمدند ارتان منوجه حضور مهرسا شد ولی مهرسا بدون نگاه کردن به او ب سردی با او احوال پرسی کرد حسام رو به مهرسا گفت :

مهرسا ارتان و که میشناسی این اقا پسر هم امیره

مهرسا لبخندید زد و گفت :

مهرسا هستم خوشبختم

امیر محو زیبایی او شد و گفت :

همچنین لیدی محترم

.....

از لفظ لیدی خنده اش گرفت ولی چیزی نگفت و روس صندلی خودش نشست مژده و حسام وسط سالن رفتند تا با کشیدن طناب و باز شدن جعبه ی بالای سرشان جنسیت بچه را مشخص کنند غزل و مهرسا هدیه‌هایشان را کمی قبل ر روی میز هدایا گذاشته بودند و بی صبرانه منتظر معلوم شدن جنسیت این کوچولو بودند جمعیت شروع به شمردن معکوس کردند وقتی عدد یک را گفتند مژده و حسام طناب را کشیدند و کلی توپ صورتی از جعبه خارج شد و سکوت سالن با جیغ سوت شکست موزیک پلی شد و همه نوبتی به هر دو تبریک میگفتند فضا برای مهرسا سنگین شده بود پر از دود و سر و صدا بودند و این برای او که دوسال در سکوت زندگی کرده بود کمی سخت بود اهسته به غزل گفت :

غزل من میرم بیرون یه کم هوا بخورم

غزل سر تکان داد و گفت :

باشه فقط زیاد دور نو تاریکه خطرناکه

مهرسا سر تکان و ب سمت اتاق رفت تا پالتو اش را بردارد آرتان در حال صحبت با پسر عمه ی حسام بود و مهرسا درست از کنار او گذشت و او متوجه شد و نامحسوس به مسیر او نگاه کرد تا اینکه از سالن خارج شد ...

همین که بیرون آمد نفس عمیقی کشید و هوای تازه را وارد ریه هایش کرد اینقدر شلوغ بود و پر سر و صدا که هیچ کس متوجه ی خروج او نشد متوجه ی الاچیق در انتهای باغ شد سلانه سلانه به سمت ان رفت برق ان روشن بود و از عمارت فاصله ی زیادی داشت مسر سنگ فرش خوشگلی داشت که با گل‌های رز و بنفشه پوشیده شده بود و همین او را به وجد می آورد بدون توجه به اطرافش مسیر را طی کرد و به الاچیق رسید و داخلش رفت و نشست اطراف الاچیق پر از گل و درخت بود فضای بی نهایت وهم انگیزی داشت چند دقیقه به اطراف نگاه کرد و بعد به راهی که آمد نگاه کرد عمارت معلوم نبود و سکوت مطلق بود و هیچ صدایی از اهنگ نمی آمد و همین باعث ترسش شد صدای پایی را شنید و اهسته گفت :

کسی اینجااست ؟

اما جوابی نشنید و صدای پا را میشنید دوباره با ترس گفت :

گفتم کسی اینجااست ؟

.....

از بین درختان قامت لاغر و بلند پسری پیدا شد روی صورتش با پارچه بسته بود با دیدن مهرسا
نیش خندی زد و سوتی زد و گفت :

به به دختر خانوم خوشگل خدا امشب به دل ما نظر کرده ؟

مهرسا متوجه ی حرکات غیر عادی او شد با ترس گفت :

شما کی هستید ؟

پسر خندید و گفت :

من همراه امشب توام قراره با هم خوش بگذرونیم عزیزم بالاخره از مهمون های خانوم باید یه
چیزی به ما هم برسه یا نه ؟

مهرسا وحشت کرد قدمی به عقب رفت و گفت :

ی قدم دیگه بیای جیغ میزنم همه رو خبر میکنم

قهقههای زد و گفت :

اینجا هیچ کس صدات و نمیشنوه تازه الان که دارن میزنن میرقصن

به سسمت مهرسا رفت مهرسا جیغ کشید خواست فرار کند ولی دستش را کشید و او را پرت
زمین کرد مهرسا لگد محکمی به پای او زد که باعث شد از درد به خودش پیچد و با عصبانیت
گفت :

موش کثیف ..

و سیلی محکمی به صورت او زدو لبش پاره شد او را هول داد و به کف الاچیق انداخت و روی شکم
او نشست و دوباره سیلی محکمی به صورت او زد و مستانه قهقهه زد سرش را جلو آورد تا لبهای او
را ببوسد که مهرسا با سر به او ضربه زد اما کوتاه نیامد و دوباره سیلی به او زد و به سمت لبهایش
رفت...

غزل با دقت به اطراف سالن به دنبال کهرسا گشت اما اثری از او نبود دنبال ارتان گشت او هم
پیدا نکرد کنار حسام رفت و گفت :

حسام مهرسا رو ندیدی؟

.....

حسام ابرو در هم کشید و گفت :

نه مگه کنار تو نبود ؟

غزل با نگرانی گفت :

بهم گفت میره یه هوایی بخوره الان یه ساعت شده برنگشته میرم بیرون دنبالش

حسام با نگرانی گفت :

وایسا منم پیام با هم بریم

غزل سر تکان داد و به سراغ پالتو اش رفت

آرتان کمی دور تر عمارت در حال قدم زدن بود که تلفنش زنگ خورد :

سلام دکتر ...ممنونم ووو شب شما هم بخیر امري داشتيد ؟...

در حال صحبت بود که صدای جیغ و داد شنید اول تصور کرد اشتباه شنیده ولی کمی دقت کرد صدا جیغ دختر بود که درخواست کمک میکرد اخم کرد یهو یاد مهرسا افتاد که یه ساعتی بود از عمارت خارج شده بود نفهمید چی گفت و چی شنید فقط موبایل را قطع کرد و به سمت منبع صدا رفت تقریبا به ته باغ رسید که متوجه جسم نحیف مهرسا با لباسهای پاره شد و مردی را دید که در به او سیلی میزند و لباسش ...

با نگرانی به سمت مهرسا رفت با دیدن صورت غرق خون او و لباسهای پاره شده اش خو در رگهایش منجمد شد مرد با دیدن آرتان کمر بندش را برا چندمین بار به کمر مهرسا فرود آورد و زیر لب لعنتی هرزه ای گفت و به سرعت فرار کرد آرتان با دیدن مهرسا وحشت کرد هیچ جای سالمی در لباسش نمانده بود و صورتش غرق بود کمر و شکمش بخاطر ضربات کمر بند شکافته شده بود و هر دو دستش از ارنجا به پایین زخم شده بود به سرعت بالای سرش رفت مهرسا با دیدن یه نفر اشنا ترسیده و بی رمق شرووع به گریه کرد اما نای حرکت نداشت مهرشاد متوجه ی ترس او شد و کنارش نشست و کتش را در آورد و روی بدن او انداخت و اهسته گفت :

هی چیزی نیست الان میریم بیمارستان

مهرسا شوک زده به پیراهن او چنگ زد و ترسیده ب اطرافش نگاه کرد آرتان شماره امبولانس را گرفت در همان لحظه ی استثنایی حسام و امیر و غزل و چند نفر دیگر که دنبال مهرسا بودند سر رسیدند اما از دیدن صحنه رو به رویشان بهت رده شدند غزل جیغ بلندی کشید مهرسا در

اغوش ارتان ودر حالی که به پیراهنش چنگ زده حسام با عصبانیت جلو رفت و یقه ی ارتان و گرفت و گفت :

مرتیکه چه غلطی کردی ؟ ها ؟ این چه وضعشه ؟

و مشت محکمی نثار او کرد غزل با ناباوری به آرتان نگاه کرد و گفت :

آرتان ...

آرتان با بهت گفت :

چی میگیذ تقصیر من نیست منم تازه رسیدیم

اما خیلی دیر بود ..

جسام با پلیس تماس گرفت و با نفرت به ارتان خیره شد مهرسابیهوش شده بود و این غزل را میترساند با نگرانی گفت:

حسام زتگ بزن اورژانس حال مهرسا خوب نیست ..

ارتان خواسن بگه من زتگ زدم که حسام با عصبانیت گفت :

دهنت و باز نکن ارتان به هیچ وجه تا تکلیف تو و قانون روشن کنه !

شاید نیم ساعت پلیس و همزمان با ان امبولانس رسید و مهرسا را با امبولانس همراه غزل و امیر به بیمارستان فرستادند و حسام ب همرا ارتان و چند خدمه ک شاهد صحنه بودند باه اداهر پلیس رفتند

سررگرد رحمانی عینکش را جا به جا کرد و گفت :

اقای آرتان زند متهم به تجاوز شدید

آرتان نفس عمیقی کشید و گفت :

جناب سرگرد من تجاوز نکردم من بعدش رسیدم دیدم دختره غرق تو خون افتاده ر زمین خواستم کمکش کنم

حسام عصبی پا ر وپا انداخت و گفت :

.....

پس کی بوده ؟ ها ؟ اونجا کس نبود!

آرتان کلافه گفت :

یه مردی بود قد بلند لاغر چهره اش و خوب ندیدم چون تا رسیدم در رفت

سرگرد نگاهی به او کرد و گفت :

اما یکی از خدمه دیده شما بودی که تجاوز کردی و حتی شهادت هم داده !

آرتان عصبی اخم کرد و گفت :

امکان نداره من تازه ده دقیقه بود رسیدم بالا سر دختره

سرگرد کمی روی صندلی جا به جا شد و گفت :

شاهد داری ؟

آرتان کمی فکر کرد نه هیچ شاهی نداشت کلافه و عصبی دستی میان موهایش کشید و با

عصبانیت گفت :

الان تکلیف چیه جناب سرگرد ؟

سرگرد رحمانی :

فعلا حکمت بازداشته تا پروندت بره دادسرا و قاضی تصمیم بگیره چون شاهد هم نداری کارت

سخته متاسفانه !

مشت محکمی روی دسته ی صندلی زد و رو به حسام گفت ک

بخدا کار من نبود حسام !

حسام عصبی بود و سکوت کرده بود سرگرد رحمانی سربازی را صدا زد و ارتان را به بازداشتگاه

برد حسام رو به سرگرد گفت :

تکلیف پرونده کی مشخص میشه ؟

سرگرد :

فک میکنم فردا میره دادسرا پس فردا نتیجه اش میاد

.....

حسام از سرگرد تشکری کرد و ار اتاقش خارج شد و مستقیم به بیمارستان رفت .

دکتر سرم مهرسا را عوض کرد غزل فقط گریه میکرد امیر رو به غزل گفت :

غزل اینقدر گریه نکن بابا حالش خوبه الحمدلله

غزل با نگرانی گفت :

پس چرا بیدار نمیشه؟ چرا تب کرده ؟

امیر خواست حرف یبزنه ک دکتر از اتاق خارج شد و غزل سراسیمه به سمت او رفت و با گریه پرسید :

اقای دکتر حالش چطوره؟ چرا بهوش نییاد ؟

دکتر لبخند که مرد میانسالی بود آرامبخشی زد و گفت :

دخترم اروم باش چون بهش فشار عصبی وارد شده و ضربه های محکمی خورده شوکه شده و ی مدت طول میکشه از این حالت خارج بشه

غزل زد زیر گریه و زیر لب گفت :

الهی بمیرم براش

امیر کنار غزل آمد و رو به دکتر چند سال پرسید اما غزل به سمت اتاق مهرسا رفت و به او نگاه کرد در حال و هوای خودش بود که حسام با نگرانی پرسید :

حالش چطوره ؟

غزل با صدای گرتفه گفت :

دکتر گفت دچار شوک عصبی شده ضربه های بهش وارد شده ..

با نگرانی پرسید ؟

آرتان کو /؟

.....

حسام اخم کرد و گفت :

پلیس بازداشتش کرد شاهد داشته که تجاوز کار ارتانه

غزل محکم به صورتش زد و با لغض و نگرانی گفت :

خاک بر سرم .. از ارتان بعیده همچین چیزی !

حسام سکوت کرد و غزل پرسید :

حالا چی میشه ؟

حسام نفس عمیقی کشید و گفت ک

پس فردا حکم دادگاه میاد معلوم میشه چی میشه !

برای غزل غیر قابل باور بود که برادرش همچین کاری کند اما وجود شاهد ذهنش را بهم ریخت از طرفی نگرا پدرش بود که ماه بعد به ایران می آمد و دلش نمیخواست او این موضوع را بفهمد ارسلان بی نهایت ارتان را دوست داشت و غزل نمیخواست این تصویر در ذهن پدرش از بین برود !

روز موعود فرا رسید و مهرسا برای سومین روز متوالی بیهوش بود و این شرایط کمی برای غزل نگران کننده بود اما مجبور شد به دادگاه برادرش برود حسام هم قرار بیاید اما امیر جلسه ی مهمی داشت و از حسام و غزاله خواست که نتیجه را او هم خبر دهند

وارد دادگاه شدند و کمی بعد ارتان همرا سربازی وارد شد قاضی پس از مطالعه پرونده و خواندن اظهارات شاهد و کمی پرس و جو از ارتان حکم را صادر کرد ...

وقتی حکم را میخواند اوار بود که بر سر ارتان خراب شده بود و از طرفی حسام با چهره ی درهم به حکم قاضی گوش میکرد غزل با ناباوری به ارتان خیره شده بود با صدا ی پایان جلسه غزل از جایش بلند شد و به سم ارتان رفت ارتان کلافه به غزل گاه کرد و گفت :

غزل من نبودم اخه چطوری بفهمونم بهتون

غزل با گیجی به او نگاه کرد و گفت :

.....

ارتان ..حتی اگه تو هم نبوده اشی پس این شاهد چی میگه ؟ میگه تو رو دیده خودت شنیدید
دیگ !

ارتان عصبی گفت :

نمیدونم بخدا نمیدونم ...

بی مقدمه پرسیده ک

این دختره بهوش اومد ؟اون میدونه

غزل سرش را پایین انداخت و گفت :

بیپوشه بهش حمله عصبی دست داده !

ارتان زیر لب لعنتی گفت و بعد رو به غزل گفت :

حداقل یه سند بیار موقت پیام بیرون تا ...

غزل با آرامی گفت ک

باید عقدش کنی ... نشنیدی قاضی چی گفت !

ارتان عصبی به غزل نگاه کرد و گفت :

شنیدم همیشه تا خانوم بهوش بیاد منو بازداشتگاه بمونم !

غزل:

باشه برا سند میارم ..نگران نباش

ارتان کلافه همزاه سرباز ب راه افتاد و غزل به طرف حسام رفت که تا ان لحظه با گوشی صحبت
میکرد :

چی شده حسام ؟

حسام کلافه گفت :

هیچی بیمارستان بود مهرسا بهوش اومده

غزل نگران گفت :

.....

معطل چی هستی زود باش بریم بیمارستان !

به سرعت از دادگاه خارج شدند و به سمت بیمارستان حرکت کردند تا رسیدن به بیمارستان غرق در افکارش بود هنوز باور نکرده بود که ارتان تا این حد پست باشد که بخواهد بخاطر رفع نیازش به کسی آسیب بزند کلافه بود حسام مقابل بیمارستان ترمز زد و گفت :

تو برو بالا من ماشین و پارک کنم پیام

غزل زیر لب باشه ای گفت و پیاده شد و به سمت اتاق مهرسا به راه افتاد نفهمید چطور مسیر را طی کرد و پشت در اتاق مهرسا رسید نفسی تازه کرد و در را باز کرد همین که در باز شد مهرسا با ترس به سمت در نگاه کرد با دیدن غزل کمی خیالش راحت تر شد غزل جلو رفت و با لبخند و اشک های حلقه زده در چشمش گفت :

الهی من دورت بگردم الهی فدات بشم اخه تو نمیگی ما نثفه عمر میشیم مهرسا؟ سه روزه این چشمها رو بستی نمیگی دق میکنم ؟

مهرسا فقط به او نگاه میکرد انگار قدرت صحبت کردن نداشت غزل با نگرانی گفت :

خوبی عزیزدلم ؟ یه چیزی بگو حداقل ..

مهرسا باز هم سکوت کرد و فقط به او خیره شد غزل با نگرانی گفت :

عزیزدلم الان برمیگردم خب ؟

و با عجله از اتاق خارج شد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت :

بخشید دکتر معتمد و کجا میتونم پیدا کنم ؟

پرستار به یکی از اتاقها اشاره کرد و غزل با عجله به سمت اتاق رفت پس از تفه ای به در و شنیدن کلمه بفرمایید وارد شد معتمد با دیدن او لبخندی زد از جا بلند شد :

سلام خانوم زند بفرمایید کی اومدید ؟

غزل با نگرانی و دستپاچگی گفت :

سلام آقای دکتر تازه اومدم و مستقیم رفتم پیش مهرسا ولیحرف نمیزنه

دکتر لبخند ارامبخشی زد و گفت :

.....

بخاطر شوکیه که بهش وارد شده کمی زمان میبره تا خودش و پیدا کنه بخاطر همین عکس العمل نشون میده ولی حرف نه ...

غزل :

ما باید چیکار کنیم ؟

دکتر کمی در صندلی جا به جا شد و گفت :

سعی کنید باهاش حرف بزنید سعی کنید اون اتاق و تو ذهنش کمرنگ کنید و حس امنیت بدید بهش خیلی تاثیر داره

غزل با دقت به حرفهای دکتر گوش کرد و با تشکر کوتاهی از اتاقش خارج شد خواست وارد اتاق مهرسا شود که ح سام سر رسید خواست وارد اتاق شود که غزل او را نگه داشت و گفت :

حسام بهش فشار نیار حرف بزنه ..

حسام اخم کرد و گفت :

باید بگه کار کیه

غزل عصبی گفت :

الان مهمسلامتی اونه میفهمی ؟ بهش شوک عصبی وارد شده نمیتونه حرف بزنه

حسام بهت زده به غزل نگاه کرد و غزل بی توجه به او وارد اتاق شد و با آرامش ساختگی گفت :

حال مهرسای خودم چطوره ؟

مهرسا به او خیره شد غزل با لبخندی گفت :

اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده از حسام و ؟ آرتان بپرس چقدر بهانه گرفتم

با شنیدن اسم آرتان اخم کرد یه تصویر گنگ جلو چشمش بود داشت کتک میخورد یکی اومد سمتش و کت انداخت روش ... با چشم دور تا دور اتاق دنبال آرتان گشت غزل متوجه ی حرکات او بود با کنجگاو ی گفت :

دنبال چیزی میگردی ؟

مهرسا فقط به او خیره شد حسام وارد اتاق شد و با لبخند گفت :

.....

سلام خواهر کوچولوم چطوری شما ؟ ما رو نصفه عمر کردی که

اما جز سکوت چیزی ندید و هر دو نا امید بهم خیره شدند .

مهرسا طبق نظر دکتر از بیمارستان مرخص شد و غزل او را به خانه ی خودش برد در طول این
یه هفته مهرسا در سکوت مطلق فرو رفته ببود و با هیچ کس حرف نمیزد ارتان با سند ازاد شده
بود و طبق تعهدی که داده بود باید مهرسا را عقد میکرد چیزی که باورش نمیشد در طول این یه
هفته او خونه ی امیر مانده بود و اصلا خونه ی خودش نرفته بود ولی کم و بیش از حال مهرسا با
خبر بود

غزل دیس برنج را روی میز گذاشت و مهرسا را صدا زد مهرسا به سمت میز رفت بخطر کبودی و
ضرباتی که دیده بود دستش و پایش ضرب دیده بود و همین حرکنش را کند کرده بود غزل به
صورت کبود او خیره شد و با لبخند گفت :

بخور که کلی حرف دارم برات ..

مهرسا به میز نگاه کرد و بی مقدمه و اهسته ببا صدای خش دار گفت :

من میل ندارم ...

کفگیر تو دست غزل خشک شد و گفت :

تو حرف زدی ؟

مهرسابه او نگاه کرد و غزل اشکش چکید و گفت :

الهی دورت بگردم بالاخره حرف زدی

مهرسا با همان صدای خش دار گفت :

من میخوام برم خونه خودمون

غزل اخم کرد و گفت :

مهرسا تو هنوز حالت خوب نیست و یه چیزایی هست که باید بهت بگم ..

مهرسا اخم کرد و گفت :

.....

چی ؟

غزل اب دهانش را قورت دادد میترسید حال مهرسا بد بشه اما بایدذ این موضوع را مطرح میکرد :

ببین اون شب که .. که اون اتفاق افتاد منو امیر و حسام رسیدیم بالا سرت تو و آرتان با هم بودید و وقتی پلیس اومد آرتان و به جرم ...
کمی مکث کرد و گفت :

اذیت کردن تو بازداشت کرد و قاضی داداسرا براش حکم بریده که باید .. باید تو رو عقد کنه ..
مهرسا در سکوت به او نگاه کرد و غزل ادامه داد:

حسام بخاطر این قضیه خیلی اعصابش بهم ریخت و کلی با آرتان دعوا کرد نگرانت بود ...
مهرسا به غزل که نگران بود نگاهکرد و گفت :

کی ؟

غزل مبهوت گفت :

مهرسا .. آرتان این کار و کرده ؟

مهرسا ب تندى گفت :

نمیدونم یادم نمیاد ... یه تصویر محو یادمه ..

از جایش بلند شد تا به اتاقش برود که غزل گفت :

مهرسا یه زنگ به مادرت بزن خیلی نگرانه .. مهرسا سرتکان داد و به سمت اتاقش رفت و به سرعت روی تخت پرید و شروع به گریه کرد دلش نمیخواست این اتفاق بیافتد نمیخواست ابروی ناهید چون بخاطر او برود... پس ناچار بود دروغ بگوید...

موبایلش را برداشت و شماره یناهید را گرفت پس از چند بوق صدای او در گوشی پیچید :

الو مهرسا ..

مهرسا با بغض گفت :

سلام ناهید جون

.....

ناهید با شنیدن صدای او نفس راحتی کشید و گفت :

معلوم هست کجایی تو ؟ این همه زنگ زدم غزل جواب میداد

مهرسا اهی کشید و گفت :

سرم شلوغ بود ببخشید

ناهید شروع به صحبت از اطرافیان کرد و از همه جا صحبت کرد و مهرسا در سکوت به صدای او گوش کرد ...

امیر رو به ارتان کرد و گفت :

امروز آخرین مهته دادگاهه باید برید محضر

آرتان عصبی به او نگاه کرد و گفت :

خودم میدونم امیر خودم این لعنتی و یادمه

امیر نفس عمیقی کشید و گفت :

پسر اینقدر اون زهر مارسی و نکش

ارتان کلاف ه گفت :

امیر واسه کار نکرده افتادم تو هچل اخه من ؟ اخه من چجوری اینکار و کردم نمیفهمم دختره چرا صداس درنمیاد لابد میگه کی بیچاره تر از این خودمو بهش غالب کنم

امیر اخم کرد و گفت :

بهش نمیداد اینجوری باشه ارتان

ارتان پوزخندی زد و گفت :

از هیچ کس هیچی بعید نیست مگه نیلی و یادت رفته ؟

و از جایش بلند شد و کتش را برداشت و گفت :

کدوم محضر باید بریم ؟

.....

امیر کاغذی ک دادگه داده بود را ب سمت لو گرفت و ارتان کاغذ را از دستش کشید و گفت :

راس چهار اونجا باشید حوصله معطلی ندارم

و اجازه صحبت ب امیر نداد و از خانه خارج شد

مهرسا لباس ساده ی خاکستری پوشید بدون هیچ ارایشی شال مشکی رنگ را ب سرش انداخت و غزل لبخند تلخی زد و گفت :

بیا بریم دیرمیشه

مهرسا که هنوز بدن درد داشت دنبال غزل ب راه افتاد با ارتان هماهنگ کرده بود و یکی از ملاموره ای دادگاه هم قرار بود انجا حضور داشته باشد غزل مقابل حضر ترمز زد و مهرسا پیاده شد و با هم از پله ها بالا رفتند و ازد اتاق بزرگی شدند که پر از قفسه کتاب بود و دو کاناپه وسط سالن بود و میز بزرگی مقابل انها ارتان روی یکی از انها نشسته بوود با دیدن مهرسا پوزخندی زد و روو به عاقد گفت :

بفرمایید عروس خانوم هم تشریف آوردند

حسام و امیر همزمان اخم کردند مهرسا روی کاناپه مقابل ارتان نشست و غزل کنار ارتان عاقد نگاهی به شناسنامه ها و پس از بررسی های مورد نیاز به مهرسا و ارتان نگاهی انداخت و گفت :

شروع میکنم

و خطبه عقد را جاری کرد مهرسا اجازه نداد تا عاقد سه بار خطبه را بخواند با همان بار اولبله را داد و موجب پوزخند ارتان شد عاقد خطبه ارتان هم خواند و پس از امضاهای مورد نیاز ارتان از جایش بلند شد مهرسا که تا ان لحظه به او نگاه نکرده بود از حرکتش جا خورد و به او نگاه ارتان مچ دست او را کشید و رو به جمع گفت :

باید با این دختره حرف بزنم

از شدت فشار دست ارتان ب مچ دست او که از قبل ضرب دیده بود صدای اخ مهرسا بلند شد که ارتا را ب خود آورد و فشار دستش را کم کرد و او را بدنبال خودش کشید و ب سرعت از پله ها پایین رفتند پاهای مهرسا درد گرفته بود اما جرات نداشت اعتراض کند او را سوار ماشین کرد و ب سرعت سوار شد و در با شدت بست و به سمت نقطه ی نا معلومی حرکت کرد مهرسا ترسیده

بود با خودش فکر کرد نکن قراره بلایی سرش بیاره در همین افکار بود ک ماشین توقف کرد یه جای بلندی بود ک هیچ کس نبو دجز خودشون ارتان ماشین را خاموش کرد و با عصبانیت به مهرسا نگاه کرد و گفت :

چرا منو تو این منجلا ب کشیدید؟ اصلا تو چه فکری کردی ؟ ها ؟

از صدای داد او مهرسا به خودش لرزید ارتان ادامه داد :

ببین دختر جون قرار نیست هرزه کری هات و من جوابگو باشم من اون شب از سر خیرخواهی خواستم کمکت کنم اما چی شد ؟ تو رو بستن به من !هر غلطی خواستی کردی الان اومدی خودتو بستنی به ریش من خیال کردی زرنگی ؟

وقتی سکوت مهرسا را دید با فریاد گفت :

دارم با تو حرف میزنم

مهرسا قلبش مثل گنجشک میکوبید حرفهای او مثل پتک بر سرش میخورد با صدای لرزانی گفت :

من...من...

ارتان عصبی مشتی به فرمون زد و گفت :

تو چی ؟ اخه تو کی هستی که اینجوری افتادی وسط زندگیم ؟ حرف بزن مهرسا حرررف بزن

مهرسا با بغض و ترس گفت :

من

ارتان پوزخندی زد و گفت :

روز گارت سیاه میکنم فکر کردی من احمقم ؟ نه حالیت میکنم با کی طرفی !

وماشین را روشن کرد و با عصبیانیت گفت :

خونت کدوم قبرستونیه ؟

مهرسا لبش را تر کرد و ادرس را ب او گفت و ارتان به سمت انجا حرکت کرد

.....

صدای زنگ تلفن خونه بلند شد غزل ان را بی حوصله جواب داد :

بله ؟

صدای ارسلان از انسوی خط آمد :

سلام دخترم حالت چطوره ؟

غزل ذوق زده گفت :

سلام بابا جون خوبم تو چطوری ؟ همه چی رو ب راهه ؟

ارسلان تک خنده ای کرد و گفت :

منم خوبم دختر بابا زنگ زدم ی خبر خوب بدم

غزل با هیجان گفت :

چه خبری باباجو ؟

ارسلان گفت :

دارم میام ایران

رنگ غزل پرید و گفت :

واقعا ؟ کی بابا جون ؟

ارسلان خان م:

عزیزم اگه مشکلی پیش نیاد دوشنبه شب اونجام

غزل لاز طرفی ذوق کرد و از طرفی استرس گرفت ارسلان ادامه داد:

البته قصد دارم همسر ارتان هم ببینم

غزل با هول گفت :

همسر ارتان ؟.

ارسلان حرف او را قطع کرد و گفت :

دختر بابا حسام بهم گفت

.....

غزل با بی تابی گفت :

چی گفت ؟

ارسلان خندید و گفت :

گفت ی دختر خانومی دل ارتان و برده چند وقت پیش بهم گفت دارم میام که ببینمشون دیگه
غزل گفت :

اهان ... کار خوبی میکنید دختر خوشگلی هم هست باباجون

ارسلا خندید و گفت :

پدر سوخته به باباش کشیده

غزل هم خندید ولی از طرفی استرس بدی به جوش افتاد پس صحبت‌های معمولی تلفن را قطع
کرد ئ شماره ی ارتان را گرفت پس از چند بوق صدای خسته ی ارتان امد :
علیک

غزل با هول گفت :

ارتان بابا داره برمیگرده ایران ..

ارتان اخم کرد و گفت :

یعنی چی ؟ مگه دوره درمانش تکمیل شده ؟

غزل :

اره گفت داره میاد ایران و میخواد تو و نامزدت و ببینه

ارتان پشت فرمون بود محکم زد رو ترمز و گفت :

نامزد کیه ؟ قضیه این دختره و میدونه ؟

غزل اب دهانش را قورت داد و گفت :

نه گفت چند ماه قبل فکر کنم منظورش نیلیه ..

ارتان عصبی زد رو فرمون و گفت :

.....

کی قضیه اینو به بابا گفته ؟ کار اون حسام دهن لقه ؟

غزل با استرس گفت :

ارتان الان وقت این حرفها نیست تو عقد کردی میفهمی ؟ باید این قضیه و براش روشن کنیم

ارتان اخم کرد و گفت :

چیکار کنم برم نیلیه و بیارم براش ؟

غزل کمی مکث کرد و گفت :

بابا اسم دختره رو نمیدوونه .

ارتان عصبی گفت :

خب که چی ؟

غزل با تردید گفت :

مهرسا رو بهش نشون میدیم ...

ارتان نفس عمیقی کشید و گفت :

بیخیال غزل من اصلا با این دختره کنار نمیام دیدی که حتی تو یه خونه هم نیستیم اون تو خونه

خودشه از زشم خبری ندارم

غزل اخم کرد و گفت :

مجبوریم وانود کنیم ارتان .. الان وقت لجبازی نیست

ارتان دستی به پیشانی اش کشید و گفت :

الان من چیکار کنم ؟

غزل :

الان کجایی ؟

ارتان به خیابان نگاه کرد و گفت :

دارم میرم خونه نزدیکم

.....

غزل ب تندی گفت :

برو دنبال مهرسا بیاید اینجا الان چند روزه جواب تلفن منم نمیده میشناسمش تا نخواست جواب
نمیده

ارتان خواست مخالفت کنه که غزل با لحن خواهش گونه ای گفت :

داداش لطفا بابا استرس برای قلبش سمه ...

ارتان نفس عمیقی کشید و گفت :

باشه ..میرم

و بدون خدا حافظی مکالمه را قطع کرد غزل به تندی برای تمیز کردن خان رفت و و ارتان اولین
دوربرگردان را دور زد و به سمت خانه ی مهرسا به راه افتاد غزل را مثل خواهر نداشته اش دوست
داشت حکایت عاشقی پدرش را میدانست و برای همین به غزل احترام می گذاشت چون یادگار
کسی بود که پدرش او را میپرستید زفاصله ی خونه او تا خونه ی مهرسا زیاد طولانی نبود و
تقریبا بیست دقیقه راه بود مقابل اپارتمان ترمز کرد و پیاده شد و طبق چیزی ک در ذهنش بود
زنگ را فشرد

مهرسا در حال کامل کردن یکی از طرحهای لباس عروسیش بود بدون توجه به اینکه چه کسی
پشت ایفون هست ان را برداشت و گفت:

بیا طبقه ششم واحد سمت راست نازنین

و بی توجه به ایفون را قطع کرد و در ورودی را باز کرد و به طرف میز کارش رفت کل خونه از
پارچه و کاغذ پر بود و کل این مدت درگیر همه طرحهای بهاره بود و داشت از واقعیت هراس اوری
که پشت سر گذاشته بود فرار میکرد

ارتان متوجه ی بی حواسی شد ولی اهمیتی نداد و وارد خانه ی او شد با چشم دنبال او گشت
مهرسا را در یکی از اتاق ها دید در حالی که پشت به در ایستاده بود دختری با موهای بلند تا کم
به رنگ خاکستری ...

در ورودی را بست و به سمت اتاق رفت مهرسا با شنیدن صدا پای او به تصور اینکه نازنین است با
شع شروع به حرف زدن کرد :

.....

نازنین ببین چه چیز آسی شده خیلی شیک شده دقیقا همون چیزیه ک تو ذهنم بود و میخواستم تک بشه باید ازش..

و به سمت ارتان برگشت تا ادامه دهد اما تا نگاهش به ارتان افتاد حرفش یادش رفت با تعجب و بهت به او نگاه کرد و با هول گفت ک سلام ..

خط کش فلزی از دستش ول شد و به روی پایش افتاد و با صدای رریزی اخ گفت ارتان پوزخندی زد و گفت :

همیشه اینجوری در و باز میکنی ؟

مهرسا با تعجب به او نگاه کرد و صدایش را صاف کرد و گفت :

نه یعنی من فکر کردم نازنین یعنی دوستمه اخه از کجا میدونستم شمایی ..

ارتان به سر تا پای او نگا گذرا انداخت و گفت :

بیا بیرون کارت دارم

خواست بیرون بره که اخم کرد و گفت :

لباستم درست کن ...

مهرسا با تعجب گفت :

لباس ؟ مگه چشه ؟

و با تعجب به سمت اینه رفت با دیدن خودش د یک تاب نیم تنه ی بنفش و شلوارک زرشکی جیغ ریزی کشید گف :

وای خاک بر سرم ..

و به سرعت در را بست ارتان از حرکت او خنده اش گرفته بود ولی اخم کرد و منتظر اومدن او روی کاناپه نشست به اطراف خونه ی او نگاله کرد پر از پارچه های گرون و خوش نقش بود بعضی جاها کاغذ های الگو روی زمین پهن بود و خودکار نخ و جعبه خیاطی و چرخ خیاطی حرفه ای گوشه ی دیگر بود کمی کار مهرسا را فهمیده بود در همان حال بود که مهرسا درحالی که لباسش را عوض کرده بود و بلوزشلوا بلندی پوشیده بودو موهایش را کش جمع کرده بود امد و گفت :

.....

چیزی میل داری ؟

ارتان نگاهش گفت :

نه کارت دارم بیا بشین

مهرسا ب طرفش آمد و رو به رویش نشست متوجه نگاه ارتان شد که اطراف خونه میچرخید به
تندی گفت :

بخشید خونه یه کم شلوغه درگیر شو بهارم ..

ارتان نگاه عمیقی بهش کرد گونه های او قرمز شده بود و کمی هول شده بود کبودی های صورتش
بهتر شده و زخمهای دستش هم بهتر شده بود بی توجه به او گفت :

اومدم دنبالت بریم خونه پیش غزل

مهرسا قلبش ریخت و گفت :

چرا ؟

ارتان :

بابام داره برمیگرده ایران و از داستان پیش اومده خبر نداره و از طرفی داره میاد نامزد منو ببینه
..

مهرسا با گیجی گفت :

مگه نامزد داری ؟

ارتان اخم کرد و گفت :

به اینا کار نداشته باش

مهرسا شانه بالا انداخت و گفت :

باشه

ارتان :

بیوش لباس و منتظرتم پایین

.....

مهرسا زیر لب باشه ای گفت و به سمتش اتاق رفت و ارتان هم از جایش بلند شد و از خونه خارج شد

مهرسا با عجله از پله پایین رفت و از پارکینگ خارج شد سانتافه مشکی او را دید و به سمت او رفت و سوار شد و ارتان حرکت کرد سکوت سنگینی بینشون بود و مهرسا اذیت میشد با آرامی گفت :

من یه عذرخواهی بهت بدهکارم ..

ارتان تای ابرویش را بالا انداخت و گفت :

به چه دلیل ؟

مهرسا لبهایش را تر کرد و گفت :

بخاطر مسائل پیش بوده و دردمسری که افتادی توش ..

ارتان دلش نمیخواست درباره این موضع صحبت کند ولی گفت :

اتفاقیه که افتاده همش هم تقصیر تو نبوده قیافه طرف معلوم نبود و شرایط اینطور نشون میداد حماقت خودم بود

مهرسا به نیم رخ او نگاه و خواست حرف بزنه که ارتان گفت :

بهش فک نکنه بالاخره که این قصه یه جا تموم میشه قرار نیست ادامه پیداا کنه

مهرسا سر تکان و ترجیح داد سکوت کند ارتان هم سکوت کرد و در افکارش غرق شد

وارد حیاط شد و ماشین را پارک کرد غزل با شنیدن صدای ماشین ارتان با عجله بیرون رفت و از بالای پله ها برای مهرسا دست تکان داد مهرسا با لبخند به سمت او حرکت کرد دفعه قبل حال درستی نداشت و نتونست به اطرف نگاه کند ولی به خونه ی بزرگ ارسلان خان نگاه کرد عمارت سفید رنگ که در وسط باغ بزرگی بود و دو طرف مسیر ورودش پر از گل و درخت بی مجنون بود در گوشه ای از حیاط تاب بود و سمت دییگر ان الاچیق بزرگی که تخت ستنی در ان بود از یادآوری الاچیق قلبش ریخت و با ترس به اطراف نگاه کرد کسی نبود جز خودشون سه نفر تقریبا ب غزل رسیده بود با خنده گفت :

.....

وای غزل چه حیاط خوشگلی دارید ..

غزل از لحن او خنده اش گرفت و گفت :

علیک سلام بی معرفت

مهرسا خندید و گفت :

وای ببخشید محو قشنگی اینجا شدم اصلا همه چی یادم رفت

غزل او را در اغوش کشید و گفت :

دیوونه باز خودتی تو کارر خفه کردی که نجواب زنگ نمیدادی ؟

مهرسا لبخندی زد و گفت :

اره کارام عقب افتاده بود این چند روز کلی جلو افتادم

غزل چشمکی زد و گفت :

بعله دیگه بالاخره زن داداش هنرمند داشتن این گرفتاری ها رو هم داره یهو گم و گور میشی

مهرسا اخم کرد و گفت :

غزل تو که همه چیو میدونی چرا این حرف و میزنی ؟ زنداداش کجا بود بیشتر شبیه قرارداده

غزل لبخند مسخره ای زد و گفت :

باشه بابا حالا منو نخور میخوام برات کیک بیارم

و او را به داخل سالن هدایت کرد چشمش به ارتان خورد که در حال صحبت با موبایلش بود

مهرسا روی مبل نشست و به سالن بزرگ نگاه میکرد غزل با سینی چای وارد سالن شد و گفت :

حالت خوبه ؟ بهتر شدی ؟

مهرسا با شک گفت :

اره خووبم بهترم دردام خیلی کمتر شده

با کنجکاوای گفت :

حالا چرا گفتی داداشت بیاد دنبالم ؟

.....

غزل با اخمهای درهم گفت :

مهرسا بابام داره میاد ایران

مهرسا به گنگی گفت :

خوب اینکه خوبه چرا ناراحتی ؟

غزل :

اخه بابا از هیچی خبر نداره

مهرسا اخم کرد و گفت :

قضیه ی عقد و ...

غزل حرفش را قطع کرد و گفت :

این یه طرف قضه اس تو از یه چیزهای دیگ خبر ندازی

مهرسا با گیجی گفت :

از چی ؟

غزل اخمی کرد و گفت :

خب ارتان یه نفر و میخواست که دختره بعد از نامزدی رسمی زد زیر همه چی صیغه هم بودن
قرارر بود تا اومدن بابا باهم باشند تا بعدش عقد کنند بابا چند بار گفت عقد کنید من پیام عروسی
بگیرید ولی ارتان زیر بار نرفت تا اینکه دختره نساخت و رفت ..

مهرسا با دقت به حرفهای او گوش میکرد خواست چیزی بگه که ارتان وارد سالن شد و غزل با
لبخند از جایش بلند شد و گفت :

سلام داداش

ارتان لبخندی زد و گفت :

سلام غزل بانو احوالات ..

غزل از این رفتار ارتان خوشش می امد همیشه با او با خوش رویی حرف میزد حتی وقتی خسه
بود و لحن لوسی گفت :

.....

من که خوبم ولی دلم برا تنگ شده بود

مهرسا به لوس بازی های او خندید وولی ذهنش پیش حرفهای او بود ارتان با فاصله کنار او نشست و غزل پس از آوردن چای برای او مقابل ان دو نشست غزل به مهرسا نگاه کرد و گفت :

مهرسا

مهرسا لبخندی زد و گفت :

جانم

غزل کمی مکث کرد و با تردید گفت :

میشه کمکمون کنی ؟

مهرسا با تعجب گفت :

چه کمکی ؟

ارتان سکوت کرد و غزل ادامه داد :

ببین میدونم یه اتفاق ی ناجوری افتاده و ب اجبار کنا ارتان هستی یا بهتره بگم هردتون به اجبار کنار هم دیگ هستید ولی میشه ی مدت کوتاهی نقش همسر ارتان و باری کنی ؟

مهرسا جا خوردو گفت :

یعنی چی ؟

ارتان اخم کردو گفت :

یعنی اینکه من نمیتونم به بابابم بگم بخاطر اشتباه ینفر دیگه من دارم جورش و میکشم و اومدم به جرم تجاوز طبق مجازات قانونی باهات ازدواج کردم چون استرس برای بابام سمه و مجبورم به ش دورغ بگم و تو رو جای زنم جا بزnm البته اصلا علاقه به این کار ندارم

مهرسا اخم کرد و گفت :

خب نمیفهمم الان دقیقا باید چیکار کنم ؟

غزل به چشمهای خاکستری او نگاه کرد و گفت :

باید با هم زندگی کنید و مثل یه زن و شوهر واقعی رفتار کنید

.....

مهرسا! اب دهانش را قورت داد و گفت :

یعنی .. من با .

ارتان کلافه دستی به موهایش کشید و گفت :

یعنی باید بیای خونه من و با من زندگی کنی یه مدت

غزل منتظر به مهرسا نگاه کرد و ارتان سکوت کرد مهرسا با استیصال و گفت :

نمیشه راستش و به ارسلان خان بگید ؟

غزل با استرس گفت :

نه مهرسا بابام سخته میکنه بفهمه اصلا همچین چیزی و باور نمیکنه

مهرسا به چشماهی منتظر غزل نگاه کرد ارتان اخم کرد و گفت :

اشتباه ما بود ازت همچین درخواستی کردیم حق داری هر چند باید از خدات باشه مگه برای

همین عقد نکردی باهام ؟

و پوزخندی زد مهرسا بغض کرد حرفهای نیش دار ارتان قلبش را میسوزاند غزل به تندی رو به

ارتان گفت :

ارتان بسه اصلا همچین چیزی نیست اون یه اتفاق بوده

مهرسا نفس عمیقی کشید و بدون توجه به ارتان گفت:

باشه غزل .. قبول میکنم

ارتان با تعجب به او نگاه کرد و غزل با خوشحالی گفت :

مهرسا عاشقتم عاشقتمممم

و او را محکم بغل کرد و بوسید و گفت :

بابام دوشنبه میرسه باید وسایلت و ببری خونه ارتان و اونجا رو مرتب کنی بعدش هم دوشنبه

شب باید با ارتان میای اینجا و مثل عروسی ...

مهرسا با کلافگی گفت :

.....

باشه غزل متوجه شدم باید چیکار کنم فقط این قصه چقدر طول میکشه ؟

غزل کمی فکر کرد و گفت :

فک میکنم شش ماه چون باید برگرده اونجا دنبال کارای درمانش دو مرحله ایه

مهرسا چیزی نگفت و به ارتان نگاه کرد و ارتان اخم کرده به قاب عکس بزرگ روی دیوار زل زده بود

غزل از جایش بلند شد و گفت :

بیاید ناهار درست کردم

و با هیجان به اشپزخانه رفت و ارتان هم به دنبالش رفت اما مهرسا کمی نیاز داشت تنها باشد .

مشغول جمع کردن لباسهایش بود غزل خیلی اصرار کرد به کمکش بیاید اما قبول نکرد و گفت ترجیح میده تنها این کار و کنه نیاز داشت تنها باشد و با دقت همه ی کارهایش را انجام دهد قاب عکس ناهید جون را برداشت و لبخند تلخی زد و به چهره ی پدرش نگاه کرد ارزو کرد تا پدرش زنده بود و میرفت پیشش ارزو کرد مادرش زنده بود تا یه دل سیر پیشش گریه کنه و بگه چی شده ولی هیچ کس جز ناهید جون را نداشت ناهید دایه اش بود که از بچگی تا بیست سالگی کنارش بود و وقتی مادر پدرش فوت کردند از او نگهداری کرد تا اینکه خورشون طبق دستور اینک مصادره شد و او برای خودش خونه ی کوچکتی گرفت و ناهید جون را به شهر خودشون پیش عروس و نوه اش فرستاد و از اون به بعد حکم مادرش را داشت همیشه حالش را میپرسید و به او دلگرمی میداد چمدونش را بست و از جایش بلند شد نمیتوانست وسایل خیاطی را ببرد پس همونجا گذاشت تا بعدا با ارتان ددرباره ی ان صحبت کنه تقریبا همه کارهایش ر کرده بود و یه تعداد مدل را که نیمه کار بود برداشت و پالتواش را پوشید و شال را سرش کرد به ساعت نگاه کرد پنج بود صدای زنگ ایفون بلند شد ارتان بود :

الان میام

ارتان باشه ای گفت و مهرسا چمدونش که خیلی سنگین هم بود با کیف دستی اش برداشت چمدون را داخل اسانسور گذاشت و خودش بیرون آمد در را قفل کرد و از راه پله پایین رفت با رسیدن او اسانسور هم رسید و چمدون را برداشت و ب سمت در خروجی رفت طبق معمول ارتان

را ان سمت خیابان دید تو دلش گفت :الحق که پسر خوشتیپ و دختر کشیه ولی عاشق شدن منو این شدنی نیست بدون اینکه ارتان پیاده شود مهرسا چمدون را صندلی عقب گذاشت و خودش جلو سوار شد و گفت :

سلام خیلی معطل شدی ؟

ارتان نیم نگاهی به او کرد و گفت :

نه تازه رسیده ام همه چیو جمع کردی ؟

مهرسا :

اره فقط لوازم مزونم اینجا مونده که برای کا میام همینجا

ارتان دستش را لبه ی پنجره گذاشت ک جذابیتش را دو چندان میکرد گفت :

اگه لازمت میشه بیار همینجا یه اتاق اضافه دارم میتونی بذاری اونجا به کارات برسی

مهرسا با ذوق به او نگاه کرد ام ا ارتان سرد بو و گفت :

بهتره یه چیزهایی و روشن کنیم البته بعد از اینکه رسیدیم

مهرسا سکوت کرد ارتان پیچید داخل کوچه ای که برج هفتاد طبقه ای در ان واقع شده بود مهرسا تو دلش خدا خدا میکرد خوش تو اون برجه نباشه اما ارتا همانجا توقوف کرد و منتظر شد در باز شود مهرسا با درماندگی به برج نگاه کرد ارتان وارد پاررکینگ شد و پس از توقف با هم پیاده شدند مهرسا چمدانش را براشت و به ارتانک به سمت اسانسور میرفت نگاه کرد دلش نمیخواست ارتان بفهمد که اواز اسانسور میترسد پیس الکی موبایلش را دراود و شروع به صحبت کرد ارتان به او نگاهی کرد و و مهرسا گفت :

میشه چمدونم و ببری من باید تلفن مهم و جواب بدم

ارتان چیزی نگفت و فقط گفت :

طبقه بیستم بیا

و دکمه را زد و دربسته شد مهرسا با درماندگی به سمت راه پله رفت و زیر لب گفت :

اینجوری که من سر یه هفته ت و همین راه پله ها جون میدم حالا حتما باید اینجا خونه داشته

باشی مگه یه خونه طبقه پنجم چشه که رفتی تو اسمونا خونه گرفته ..

.....

وهمانطور غر میزد وبالا میرفت شاید بیست دقیقه کشید تا با تمام سرعت بالا برود نفس نفس افتاه بود پشت واحد ایستادو نفسی تلزه کرد و در زد ارتان در را باز کرد و به چهره گل انداخته ی او نگاه کرد و گفت :

چرا نفس نفس میزنی ؟

مهرسا لبخندی زد و گفت :

وا کجا نفس نفس میزنم

و بدون توجه ب او وارد خانه شد ارتان کمی مشکوک بهش نگاه کرد و چیزی نگفت مهرسا به خونه ی اونگاه کرد سالن بزرگی که دو دست مبل شیک داشت با فضای خاکستری و طوسی و راهروی به طرف سمت چپ خانه میخورد و سمت راست اشپزخانه ی بزرگی بود که جزیره ی بزرگی وسط ان بود و اکواریوم بزرگی کنار ورودی اشپزخانه بود پنجره ی سرتاسری مقابلش بود که به غیر از شال طوسی که کناره های ان را زینت داده بود هیچ پرده ی دیگری نداشت مهرسا از فضای شیک و زیبای خونه تعجب کرد و از اینکه ارتان خونه ی اونو اونقدر بهم ریخته دیده بود شرمند شد ولی چیزی نگفت ارتان بی تفاوت گفت :

بیا خونه رو بهت نشون بدم

مهرسا دنبالاو حرکت کرد ارتان ب سمت راهرو و رفت و گفت :

اینجا که سالنه اینور اتاق خواب و سرویس بهداشتی و حمامه اتاق اخری مال منه اتاق دومی مال تو اتاق سومم وسایلت و بذار

و به سمت اتاق مهرسا رفت و در همان گفت :

وارد اتاق من نشو هیچ وقت خوشم نمیاد به هیچ وجه

کنار رفت و گفت :

من یه سری وسیله برا سفارش دادم چون نمیدونستم سلیقت چیه به سلیقه خودم سفارش دادم مهرسا لبخندی زد و گفت :

زیاد رنگش فرقی نداره ممنونم

.....

وارد اتاق شد همه چی خاکستری لیمویی بود و این ذوق او را دو چندان میکرد با ذوق به ارتان نگاه کرد و گفت :

خیی قشنگه ممنونم

ارتان سر تکان داد و گفت :

وسایلیت و گذاشتی بیا باید یه چیزایی و برا هم روشن کنیم

مهرسا باشه ای گفت و چمدانش را کنار تخت گذاشت ارتان از اتاق بیرون رفت و مهرسا پالتوو اش را درآورد و شالش را از روس سرش بردشات و همراه پالتو روی تخت انداخت به خودش در اینه نگاه کرد مرتب بود بلوز استین دار با جین کمی موهایش را مرتب کرد ناخودآگاه خنده اش گرفت به خودش در اینه گفت :

خونش باهات همرنگه مهرسا خیلی هیجان انگیزه

و بی اراده میخندید از اینه دل کند و سمت سالن برگشنت ارتان در حال بالا پایین کردن کانال تلویزیون بود با آمدن مهرسا روی کانال مستند متوقف شد و مهرسا مقابلش نشست ارتان یه لحظه از ذهنش گذشت که همه چیز این خونه با این دختره هم رنگه لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست اما به سرعت محو شد مهرسا به آرامی گفت :

چیزی میخواستی بهم بگی ؟

ارتان دوباره در جلد بی تفاوتش فرو رفت و گفت :

ببین خود بخود ما الان دیگ با هم زندگی میکنیم و از نظر پدرم زن و شوهریم

مهرسا متوجه ی کنایه ی او شد ولی در سکوت گوش کرد :

من نمیدونم تو زندگی دایره روابطت چجوریه کاری هم ندارم بهشون ولی فقط میخوام این چهار چوب جلو پدرم رعایت بشه و اینجا تو این محیط من چند ساله زندگی میکنم و تا الان خطایی ازم سر نزده که بخاطرش شرمنده بشم پس ازت میخوام مراقب خط قرمزا باشی ما فقز قراره شیش ماه کنار هم وقت بگذرونیم یا بهتره بگم فقط هم خونه ایم بعدش هر کی راه خودشو میره پس بهتره هر چی دشمنی و نفرت داریم برای اسایش خودمون کنار بذاریم هم برای تو خوبه هم برای من برنامه من اینجوریه که معمولا خونه کم میام پس اینجا مثل خونه خودته همه چیزم

هست تو خونه یه خانومی هم هر دوشنبه میاد برا نظافت با من هماهنگ میکنه من به زندگی تو کار ندارم تو هم روتین منو بهم نزن

مهرسا که تا ان لحظه سکوت کرده بود گفت :

موافقم حرفات همش حرف خودمه و کاملا میفهمم چی میگی مطمئن باش در دسری برات درست نمیکنم

ارتان با رضایت به او نگاهی کرد و گفت :

خوبه حالا دیگه به کارت برس اگر گرسنت هم هست من ناهار دو تا گرفتم

مهرسا تشکری کرد و به اتاقی که از حالا مال او بود رفت با ورود به ان در را بست و نفس حبس شده اش را ازاد و کرد و زیر لب گفت :

چقدر ترسناکه این بشر

و به اتاقش نگاه اجمالی انداخت هر چی بیشتر نگاه میکرد بیشتر ذوق میکرد و هیجان زده میشد به سمت چمدانش رفت و وسایلش را یکی یکی از ان خارج کرد و مشغول جا به جایی شد متوجه ی گذر زمان نشد با صدای حرف زدن ارتان توجه اش به ساعت جلب شد حدود هشت بود دو ساعت بی وقفه در حال مرتب کردن وسایلش بود تازه متوجه شد که گرسنه است پس اهسته در اتاق را باز کرد و نگاه به دور و اطراف انداخت در اتاق ارتان بسته بود نفس راحتی کشید و به سمت اشپزخانه رفت و به آرامی در یخچال را باز کرد با دیدن ظرف غذا دلش ضعف کرد ان بیرون آورده همراه ماست و دوغ روی میز گذاشت با کنجکاوی دنبال قابلمه گشت تا ان را گرم کند پس به ترتیب در کابینت هار ا باز کرد سعی میکرد در نهایت سکوت این کار را انجام دهد چون واقعا از رو به رو شدن با او واهمه داشت بالاخره قابلمه را پیدا کرد و با هیجان ان را برداشت و غذا را گرم کرد در حال خودش بود و توجهی به اطراف نداشت با ولع شروع به غذا خوردن کردن د تمام مدتی که مهرسا دنبال قابلمه میگشت و در حال غذا خوردن بود ارتان در تاریکترین نقطه سالن او راه زیر نظر داشت و متوجه ی او بود که چقدر با احتیاط کار میکند و خنده اش گرفته بود از اخرین باری که ی زن تو خونه اش بود به دو ماه پیش برمیگشت به زمانی که نیلی بود بعد از نیلی خیلی فرصت ها داشت اما دلش میخواست که با کسی در رابطه باشد نمیتونت منکر عشقش عمیقش به نیلی شود با گذشت چند ماه هنوز هم دلش برای او تنگ میشد مهرسا تقریبا هیچ وجه اشتراکی با نیلی نداشت اما زبون دراز بود البته این زبون درازی او تا قبل از اتفاق ان شب بود

و حالا انگار اروم تر شود متوجه ی تغییر رفتار او بود اما او را نمیشناخت علاقه ای هم به شناختن او نداشت به چشم هم خونه بهش نگاه میکرد هنوز نگاهش به مهرسا بود که از جایش بلند و به آرامی ظرفها را شست و وسایل را جا به جا کرد و دوباره نگاهی به سالن انداخت و به سمت اتاقش رفت با رفتن او از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت تا مدارک فردا را آماده کند مهرسا بلافاصله به اتاقش برگشت و سعی کرد روی طرح جدیدش تمرکز کند صدای موبایلش بلند شد نازنین بود :

سلام دختره ی بد قول

مهرسا اخم کرد و گفت :

علیک سلام وا چرا بد قول ؟

نازنین با اخم گفت :

من جلو خونتّم هر چی زنگ میزنم نیستی کدوم گوری تشریف داری؟

مهرسا با هول از جایش بلند شد و گفت :

وای نازنین من خونه نیستم

نازنین تای ابرویش را بالا انداخت و گفت :

ماشینت درام میبینم کم دروغ بگو

مهرسا با بی حواسی گفت :

نه من با ماشین نیومدم بیا کافی شاپ سر کوچه تا ده دقیقه دیگ اونجام

نازنین مشکوک گفت :

مگه نمیای خوه ؟

مهرسا همانطور ک داماده میشد گفت :

نه عزیزم من خونه ی یکی از اقوامم اومدم ی مدت اینجام تو برو همون کافی شاپ تا پیام خب ؟

.....

نازنین با تعجب باشه ای گفت و مهرسا مکالمه را قطع کرد با عجله حاضر شد باید با اژانس میرفت
دودل بود ایا به ارتان بگوید یا نه که در اتق ارتان باز شد وئ آماده در حال بیرون رفتن بود با
دیدن مهرسا که لباس پوشیده بود گفت :

جایی میری ؟

مهرسا با عجله گفت :

اره یعنی دوستم که منتظرش بودم اومده من پاک یادمرفت بهش بگم خونه نیستم الان منتظرمه
اینجاهاها اژانس هست من ماشبنم خونه است

ارتان با بی تفاوتی گفت :

میرسونمت فردا ماشینت و بیار

و از خونه خارج شد مهرسا با ذوق خداروشکری گفت و پس از برداشتن کیش از خونه خارج شد و
در راقف کرد طبق معمول با پله پایین رفت و ارتان را منتظر دید سوار شد ارتان بدون نگاهی به
او گفت :

کجا میری؟

مهرسا در حال مرتب کردن شالش گفت :

هممون کافه ی سر کوچه ام

ارتان بدون حرفی ب راه افتاد و صدای موزیک بی کلامی تو ماشین میپیچید و فضا را ارامبخش
کرده بود مهرسا به مسیر خیره شد نفهمید چقدر گذشت که ارتان توقف کرد مهرسا با عجه گفت
:

من با نازنین برمیگردم

و پیاده شد و ب سمت کافه رفت ارتان هم بدن هیچ حرفی به راه افتاد وارد کافه که شد موج
هوای گرم به صورتش خورد نازنین را گوشه ی دنجی دید که در حال نوشتن چیزی است ب سمت
او رفت وروی صندلی مقابلش نشست و گفت :

سلام نازنین بانو

و نفس تازه کرد نازنین به او نگاهی کرد و گفت :

.....

چه عجب قدم رنجه فرمودید

مهرسا لخندی زد و گفت :

بخشی نازی اصلا فراموش کردم قراره بیای

نازنین اخم کرد و گفت :

خب حالا کدوم گوری بودی؟

سرسی گفت :

خونه فامیلمون دیگ

و بعد دفترچه ای بیرون آورد و گفت :

ببین نازی این همه ی اون طرهاییه ک گفتم بده ب خانوم همتی و اینکه من ی سری سفارش

جدید دادم دیروز اونام لحاظ کن

نازنین با دقت ورق زد و موضوع غیبت مهرسا را فراموش کرد و شروع به سوال از او کرد .

✱

غزل با خنده به او نگاه کرد و گفت :

دختره ی منگول بهت میگم داریم میرم توچال فردا هم تعطیله ببین بابا دو شب دیگ میاد

نمیشه درست حسابی خوش بگذرونیم من باید با بابا هی برم اینور اونور برای دید و بازدید

مهرسا خنده اش گرفت و گفت :

خیله خوب گریه نکن میام ساعت چند میای دنبالم ؟

غزل پوفی کرد و گفت :

احمق جون تو زن داداش منی کون با اون میای

مهرسا زد زیر خنده و غزل با اخم گفت ک

زهر مار

مهرسا خنده اش را خورد و گفت :

.....

باشه میایم عزیزم

غزل سوتی زد و گفت :

اوهو چه غلطا عین زن و شوهر ها حرف میزنه

مهرسا کلافه گفت :

خب چی بگم وا

غزل خوپنده ای کر و گفت :

پس میبینمت گودزیلا جون

مهرسا خداحافظی کردد و روی تختش دراز کشید امروز ارتان و ندیده بود و میل به شام نداشت

گرمش بود بلند شد و لباسش را با تاب شلوارکنخی عوض کرد و با هیجان گفت :

اخیش حالا میشه خوابید

و با یک جهش به تخت خواب رفت و پتو را روی تنش کشید و کمی بعد به خواب رفت

از اتاق خارج شد تا برای خوش قهوه درست کند از کنار اتاق مهرسا رد میشد که صدای حرف

زدن شنید اول تصور کرد با تلفن حرف میزند اما صدای گنگی بود خواست رد بشه و بره که یهو

صدای جیغ بلندی امد ارتان با عجله در را باز کرد و مهرسا دید ک در خواب گریه میکند با

نگرانی بالای سرش رفت و کنارش نشست و صدا زد :

مهرسا ..مهرسا

با وحشت چشمهاشو باز کرد و دو چشم عسلی مقابلش دید با رتس به او نگاه کرد و خواست بلند

شود که ارتان اهسته گفت :

نترس من کاریت ندارم از صدای ..

مهرسا زد زیر گریه و بی محابا اشک میریخت ارتان هول کرد و گفت :

اروم باش مهرسا تمام شد

.....

اما اشکهایش بند نمی آمد اینقدر صحنه های اون مرد و تو خواب میدید که بدون ارامبخش نمیخوابید ولی اون شب میخواست بدون قرص بخوابه و با همون چیزها تکرار شد ارتان کلافه به او نزدیکتر شد و با تردید او را در اغوش گرفت اهسته دستش را کمر او کشید و گفت :

هیس ارون باش دختر خانوم ببین تو الان تو خونه ی منی هیچ اتفاقی نمی افته برات مهرسا سرش را به سینه ی او گذاشت صدای ضربان قلب ارتان را میشنید و نوازش دستش انگار ارامش را به وجودش تزریق میکرد چند دقیقه گذشت و از اغوش او جدا شد ارتان لبخندی زد و گفت :

بهتری ؟

مهرسا اشکش را پاک کرد و سر تکان ارتان از حرکت او خنده اش گرفت و گفت :

بهتره بخوابی خانوم کوچولو

و از جایش بلند شد که از ااق خارج شود که مهرسا با ترس گفت :

میشه بمونی ..تا بخوابم

ارتان با تعجب به او نگاه کرد و گفت :

باشه

و دوباره کنار تخت نشست مهرسا به سرعت از کشوی میزش ارامبخش را درآورد و خورد ارتان با اخم های درهم گفت :

اون چی بود خوردی ؟

مهرسا هنوز صدایش میلرزید گفت :

بعد اون اتفاق شبایی که ارامبخش نمیخوردم خوابای ترسناک میدیدم که اون ...

با چشمهای نمدار نگاش کرد و گفت :

تنها هم بودم میخوردم اروم بخوابم واسه همین هرشب میخورم.. امشب یادم رفت

ارتان اخم کرد و گفت :

.....

بهشون عادت نکن ببین الان تو این خونه جز منو تو کسی نیست ب مرور بهشون اعتیاد پیدا میکنی

مهرسا اب دهنش را قورت داد و گفت :

ولی خوب نمیخواهم ..

ارتان ب اندازه یه لحظه دلش برای چشمهای خیس و مژه های نمدار او لرزید اخم کرد و گفت :

دختر خوب باید بتونی خودتو مدیریت کنی اون اتفاق ممکنه برای هر کسی بیافته و خیلیها مثل تو بهم میریزنخیل ها هم قوی هستن و نمیذارن روو زندگیشون اثر بذاره تو الان اینجایی تو این خونه غیر منو تو هیچ کس نیست وو تا منو تو نخوایم هیچ کس وارد خونمون نمیشه درسته ؟

مهرسا سر تکان داد و ارتان ادامه داد :

پس مثل یه ادم قوی برخوردندار تو وجودت رخنه کنه از فرداشب شروع میکنیم تو این مدت هر وقت ترسیدی یا خوای بد دیدی منو صدا کن

مهرسا کمی دلش گرم شد و گفت :

خب باشه ..

ارتان لبخندی زد و گفت :

حالا من اینجام چشمتو ببند و بخواب

مهرسا بی حال لبخندی زد و در حالی که به چشمهای ارتان خیره شده بود خوابش برد ارتان به چهره ی او نگاه کرد منکر زیبایش نمیشد از همون روز اول هم زیادی تو چشم بود مخصوصا چشمش درشت و خاکستری بود از تصور نگاه خیره او قلبش میلرزید نمیفهمید چه اتفاقی داره براش می افته و نمیخواست هم بهش فکر کنه چون اگه تو وجودش جستجو میکرد به چیزهایی برمیکورد که جالب نبود اما حسی او را ترغیب میکرد که تا او را بیشتر بشناسد و کنارش باشد و کمکش کنه بین حس انکار و اصرار بود که نفهمید چطور خوابش برد ...

با زنگ موبایلش بیدار شد هنوز هوا تاریک بود اما اباژور اتاقش شروع بود با ب سمت راست تخت نگاه کرد ارتان دید که خوابش برده لبخندی روی لبش نشست و با خودش گفت :

.....

اخه چجوری ازت تشکر کنم حرفم و پس میگیرم اصلا هم ترسناک نیستی

و خنده اش پر رنگ تر شد و از جایش بلند شد و پس از انجام دادن کارهایش خواست از اتاق خارج شود اما محو چهره ی مردانه ی او شد که در خواب ارامتر و مهربونتر بود خم شد و اروم گونه ی او را بوسیدلبخندی رضایت زد و از اتاق خارج شد و رفت تا تدارک صبحانه ببیند از کاری که کرده بود پشیمون نبود بلد نبود جور دیگ قدردانی کنه شاید نیم ساعت گذشت که ارتان از اتاق بیرون آمد و میز آماده را دید و با تعجب گفت :

چیکار میکنی ؟

مهرسا با ذوق به سمت او برگشت و گفت :

سلام صبح بخیر گفتم قبل از رفتن یه صبحانه درست حسابی بخوریم بعد بریم

ارتان به سمت میز رفت و نشست و با تعجب گفت :

خبریه ؟از این عاداتها نداری

مهرسا دو لیوان چایی ریخت و گفت :

خب حالا تصمیم گرفتم ی روز صبح این کار و کنم مگه ایرادی داره ؟

ارتان تک خنده ای کرد و گفت :

بد عادت میشیم اونوقت

مهرسا لبخندی زد و گفت :

اشکال نداره من عادت دارم صبح زود بیدار بشم برا تو هم صبحانه درست میکنم البته اگه

دوست داشته باشی

ارتان سر تکان داد و گفت :

فکر خوبیه ولی راضی به زحمتت نیستم خانوم کوچولو

مهرسا اخم کرد و گفت :

خب چه فرقی داره من برا خودم درست میکنم خوب برا تو هم درست میکنم اونقدرا دیگ لا پر

قو بزرگ نشدم

.....

ارتان تک خنده ای زد و گفت :

ببینیم و تعریف کنیم بالاخره یه جا خسته میشی

مهرسا باخباثت به او نگاه کرد و گفت :

شرط ببندیم ؟

ارتان لقمه نون را روی میز گذاشت و گفت :

ببندیم تا یه ماه ولی بازنده باید به حرف برنده گوش میده

مهرسا خندید و گفت :

قبوله

و دستش را ب سمت او دراز کرد ارتان دست ظریفش را فشرد و در حالی که چایی اش را میخورد گفت :

اشکال نداره چند تا سوال ازت کنم ؟

مهرسا لبخندی زد و گفت :

نه چه اشکالی ؟

ارتان کمی مکث کرد و گفت :

چند ساله تنها زندگی میکنی ؟

مهرسا کمی فکر کرد و گفت :

فک کنم با امسال میشه سه سال

ارتان با کنجکاوی گفت:

مادر پدرت چی ؟

مهرسا اخم کرد و گفت :

.....

بابام فوت کرد و مامانم و نمیدونم ازش خبر ندارم من بعد از فوت بابام با دایه ام زندگی میکردم ولی خب مجبور شدم خونمون و بفروشم ناهید جون و فرستادم شهرشون با یه مقدار پول خودمم که خونه گرفتم و کار کردم

ارتان سر تککان داد و گفت :

پس همونه ک مستقلی

مهرسا لبخندی زد و گفت :

خب چاره ای نداشتیم اقوامم اکثرا خارج از کشورن خیلی وقته باهاشون در ارتباط نیستم و بخاطر همین همیشه تنها بودم یا سرم به دوستانم گرم بود

ارتان لبخندی زد و گفت :

خیلی ها با موقعیت تو دنبال چیزهای دیگ میرن من اول فک کردم بخاطر پول گفتی من کسی بودم که ...

مهرسا اخم کرد و گفت :

من واقعا نمیدونم اون کی بود صورتش بست بود و ..فقط بخاطر ناهید جون چیزی نگفتم دلم نمیخواست باعث سرشکستگی بشم مطمئن باش نمیذارن تو زندگیت تغییری به وجود بیاد راستش من خودمم متعلق به زندگی تو نمیدونم حداقل شروعش جوری نبود که بشه گفت دلخواه همیم

اما حسی در وجودش این حرفها را نقص میکرد ارتان با همان لبخند به اوئی نگاه کرد و گفت :

هیچ چیز صد در صد نیست خانوم کوچولو تو اینجایی و فعلا چه بخوام چه نخوام چه میل تو باشه چه نباشه خونه تو هم هست نمیگم ازت دلخور نیستم که هستم چون تو بد دردتو انداختی هر دومونو ولی دیگ گذشته

و از جایش بلند شد و گفت :

بدو بروی حاض شو تا این غازل با زنگ زدناش روانیمون نکرده و خودش به اتاقش رفت مهرسا از درک حرفهای او گیج شده بود منظور او را نفهمید اما حس خوبی به حرفهایش داشت از جایش بلند شد و به اتاقش رفت و خودش را در آینه نگاه کرد هیجان زده بود ارژلب ملایمی به لبهایش زد و به سمت کمدش رفت تا پالتو اش شیری رنگش را بیرون بیاورد همراه با بوت و شال بافت

کرم و شلوار جین ابی ترکیب قشنگی میشد کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد ارتان ب او انداخت و گفت :

بریم ؟

مهرسا اشپزخانه را چک کرد و ب سمت او آمد و گفت :

بریم و بوت هایش را پوشید ارتان دکمه اسانسور را زد در باز شد و داخل رفت منتظر مهرسا ایستاد مهرسا کمی دو دل شد و گفت :

من ..من گوشیمو جا گذاشتم میرم بیارم تو برو منم میام

خواست بره ک صدای زنگ موبایلش بلند شد مهرسا با هول به ارتان نگاه کرد و ارتان موبایلش را به او نشون داد و گفت :

همراهته که

مهرسا لبش را گاز گرفت و گفت :

من با پله میام

ارتان اخم کرد و گفت :

چرا اونوقت ؟

مهرسا اب دهانش را قورت داد و گفت :

من به فضای بسته و تاریکی فوبیا دارم تنگی نفس میگیرم حس خفگی بهم دست میده

ارتان قدمی جلو آمد و دست او را گرفت و او را به طرف خودش کشید و گفت :

من بهت اطمینان میدم چیزی نمیشه به من اعتماد کن

مهرسا که بخاطر کشیدن دستش داخل اسانسور شده بود با ترس گفت :

ارتان من میترسم با پله میام

ارتان دستش را محکم گرفت و گفت :

ب هیچی فک نکن فقط به چشمهای من نگاه کن و اصلا به اینکه تئو اسانسوی فک نکن خوب ؟

.....

مهرسا با ترس به اتاقک بدون راه فرار نگاه کرد و دست ارتان را فشرد و گفت :

باشه ..

ارتان لبخندی از سر رضایت زد و دکمه پارکینگ را فشاردهمین که در بسته شد نفس مهرسا حبس شد و به دست ارتان فشار آورد اسانسور تگون خورد و مهرسا جیغ ارومی زد و به یقه ی پالتو ارتان چنگ زد و سرش را به درون سینه اش فرو کرد ارتان از اینکه این موجود ظریف تا این حد به او اعتماد و با ترسش رو به شد لبخند رضایتی زد و اهسته گفت :

مهرسا به هیچی فک نکن تو الان میری تو ماشین میشینی و میری کوه

مهرسا همین جمله را با خوش تکرار کرد تا اسانسور ایستاد اما مهرسا هنوز سرش تو سینه ی ارتان بود ارتان دستی به کمر او کشید و گفت :

خانوم کوچولو رسیدیم ببین در باز شد

مهرسا ارونم سرش را بیرون آورد با دیدن در اسانسور که باز است با سرعت بیرون رفت ارتان دنبال بیرون رفت به ائو نگاه کرد و گفت :

این حالتها با هر بار سوار شدن کمتر میشه و بعد ی مدت برات عادی میشه

مهرسا پلک زد تا تاری دیدش از بین برود و با ترس گفت :

اولین بار بود سوار میشدم

ارتان خندید و گفت :

آخرین بار هم نیست

و ریموت ماشین را زد و گفت :

سوار شو

و خودش هم سسوار شد و به سمت محل قرار حرکت کردند

غزل گوله برفی درست کرد و محکم به سمت مهرسا پرت کرد و گفت :

دختره خیره سر نیم ساعت تاخیر داشتی داشتی چه غلطی میکردی ؟

.....

مهرسا خندید و گفت :

غزل خدا لعنتت نکنه با این فکرای خرابت داشتیم صبحانه میخوردیم

غزل اخم کرد و گفت :

منم عر عر خر شدم

مهر زد زیر خنده و گفت :

شبیهش هم هستی ها

غزل با گفتن میکشمت مهرسا به دنبال او شروع به دویدن کرد مهرسا با دویدن او جیغی کشید و

شروع به دویدن کرد امیر رو به ارتان گفت :

مهرسا چجور دختریه ؟

ارتان با مهرسا نگاه کرد و گفت :

نمیدونم

امیر نیشخندی زد و گفت :

ارتان زند دکتر متخصص اعصاب ندونه ؟ خنده داره

ارتان اخم کرد و گفت :

مگه چقدر میشناسمش همش دو هفته اس

امیر تای ابرویش را بالا انداخت و گفت :

خب ؟

ارتا نفس عمیقی کشید و گفت :

اینو میدونم که یه جاهایی درباره اش زود قضاودت کردن و اون جور دختری ک فک میکرده نبود

امیر لبخندی زد و گفت :

به نظر منم دختر خوبیه راستی ارتان میدونستی او شاهد کی بود؟

ارتان با تعجب گفت :

.....

نه کی بود؟ امیر اخم کرد و گفت :

مادر طرف یه هفته بعد از اینکه حکم و صادر کدرند و شما عقد کردید رفت پیش حسام و همه چیز و بهش گفت

ارتان با اخمهای درهم گفت :

چرا حسام چیزی نگفت ؟

امیر :

به سرگرد گفت پسرش و دستگیر کردند اما چون حال روحی مهرسا بهم ریخته بود چیزی نگفت بهش به فرشاد گفته بود

ارتان با همان اخم ها گفت :

فرشاد ؟

امیر شانه بالا انداخت و گفت :

قفرشاد گفت اون با مهرسا صمیمیه

ارتان اخم کرد و گفت :

فرشاد کیه؟ همون که یدفعه دیدمش شرکت بازرگانی پوشاک داره /

امیر سر تکان داد و گفت :

اره خودش

وو به سمت دیگر نگاه کرد و گفت:

اینا خودشم اومد

مهرسا با دیدن فرشاد ذوق کرد و سمتش رفت و گفت :

علیک سلام فرشاد بی معرفت

فرشاد با دیدن نوک دماغ قرمز شده ی او خندید:

.....

من بیمعرفتم ادم حسابی تو معلوم نیست از دو هفته قبل کدوم گوری هر چی از این غزل ذلیل
شده پرسیدم میگه خوبه طرحاتم که با پیک گرد و تپلمون یفرستی

مهرسا خندید و غزل با صدای بلند گفت :

اوی شنیدم چی گفتی ها

فرشادبا صدای بلندی گفت :

بر گوش کر لعنت

مهرسا خندید و گفت :

اره نرسیدم ولی تقریبا کارا تمومه دیگ

امیر و ارتان به سمت انها آمدند فرشاد با دیدن گل از گلش شکفت و گفت :

به داداش امیر چطوری تو ؟

امیر:

سلام چطوری دیر کردی ؟

فرشاد اخم کرد و گفت :

گیر یه بچه دوساله بودم

امیر خندید و گفت :

بسوزه پدر دایی بودن

و رو به ارتان گفت :

فرشاد مدیر فروش و اسپانسر مهرسای و طرف قرارداد ما برای فروش اقلام

و رو به امیر گفت :

ایشونم که معرف حضورته دیگ ارتان

فرشاد با افتخار با او دست داد و گفت :

البته که میشناسم ایشون پدرمو عمل کرده مدیونشونم

.....

ارتان متواضعانه تشکری کرد

قرار شد همگی با هم به سمت قله بروند فرشاد کنار مهرسا حرکت کرد و گفت :

حالت خوبه ؟ از حسام شنیدن..

مهرسا حرف او را قطع کرد و گفت :

خوبم بابا مشکلی نیست

فرشاد اخمی کرد و گفت :

خیلی نگران بودم ولی گیر بودم نمیتونستم پیام امروزم که امیر گفت تو هم هستی اومدم وگرنه

دوازده جلسه دارم باید برگردم

مهرسا لبخند قدرانه ای زد و گفت :

مرسی ازت فشاد خیالت راحت باشه من حالم خوبه

فرشاد لبخندی زد و گفت :

به حرفت اعتماد میکنم به ارتان هم اعتماد دارم

مهرسا لبخندی زد ارتان و امیر پشت سر آنها حرکت میکردند ارتان با اخمهای درهم به فرشاد و

مهرسا نگاه کرد و رو به امیر گفت :

چرا اینقدر با مهرسا صمیمیه ؟

امی با تعجب به ارتان نگاه کرد و گفت :

خوب طبیعیه از بچگی با هم بزرگ شدند همسایه بودند

اما حسی ارتان را اذیت میکرد بین راه غزل و مهرسا و فرشاد ایستادند و ارتان و امیر مجبور شدند

بیاستند فرشاد رو به ارتان امیر کرد و گفت :

من باید برم ببهه یه جلسه برسم همینم بخاطر مهرسا اودم حالشو ببرسم

ارتان دست مهرسا را در دست گرفت و گفت :

باعث افتخار بود آشنایی با شما

.....

امیر :

حیف شد داداش خوشحال میشدیم بمونی

پس از خداحافظی کوتاهی فرشاد ا انها جدا شد غزل با چشم به امیر اشار کرد و دستهای ارتان و مهرسا به اوئ نشون داد امیر لبخند موذی زد و غزل گفت :

مهرسا برات ی کدیه دارم

مهرسا به سمت غزل برگشت تا ببینه غزل چی میگه که گوله برفی مستقیم خورد ب صورتش درد بدی در صورتش پیچید احساس کرد برف سنگینتر بوده متوجه ی خون از بینی اش شد ارتان با نگرانی گفت :

حالت خوبه مهرسا :

مهرسا گیج گفت :

سنگ بود

ارتان دستمال ب او داد و به گوله برف نگاه کردد و متوجه سنگ درشتی شد روو به غزل گفت :

غزل حواست کجاست سنگ بود

غزل با نگرانی و شرمندگی گفت :

ببخشید مهرسا من فک کردم برفه

ارتان با اخمهای درهم گفت :

حواست و جمع کن

امیر روبه ارتان گفت :

ارتان حال مهرسا خوبه چرا اینقدر شلوعش میکنی

مهرسا لبخندی زد و گفت :

اره من خوبم اشکال نداره اتفاق بود

امیر و غزل بهم نگاه کردند و لبخند مرموزی زدند ...

.....

طبق شرطی که بسته بودند باید برای ارتان صبحانه درست میکرد نمیدانست چرا اما دوست داشت تا او سر حال به مطب برود و انرژی داشته باشد شاید اولین بود که با یه نفر بعد مدتها زندگی میکرد و حس زندگی و بهش القا میکرد ارتان با چشمهای پف کرده و موهای بهم ریخته سر میز صبحانه حاضر شد و با لبخند گفت :

سلام دستت درد نکنه

مهرسا با دیدن چهره ی او خندید و گفت :

سلام صبح بخیر خواهش میکنم

ارتان مشغول خوردن صبحانه شد و مهرسا هم چایش را خورد و سرفه ای کرد ارتان به او که گل انداخته بود نگاه کرد و گفت :

خوبی ؟

مهرسا لبخندی زد و گفت :

اره وبم فقط من امروز میرم خووه ام وسایل مونده رو با خودم ببرم

ارتان سر تکان دادو گفت :

ماشینت و اوردم تو پارکینگه

مهرسا با لبخند تشکری کرد ارتان از جایش بلند شد و گفت :

مرسی بابت صبحانه

وبه سرعت به اتاقش رفت تالباسش را تعویض کند مهرسا میز صبحانه را جمع کرد و ظرفها را شست ارتان از اتاق بیرون امد و با خداحافظی کوتاهی ازخونه خارج شد مهرسا پس از جابجا کردن وسایل صبحانه ب سمت اتاقش رفت و لباسهایش را عوض کرد از خونه خارج شد با اینکه با ارتان سوار اسانسور شده بود ولی هنوز تنهای میترسید سوار بشه از پله پایین رفت و ب سمت ماشینش رفت کمی سرش درد میکرد و گلو درد داشت اما توجهی نکرد و به سمت خونه اش به راه افتاد امروز روز بازبینی لباسها بود مقابل خونه ترمز زد و ب سرعت به سمت خونه اش رفت و

مدارک و طرح ها و برداشت و دوباره به سمت مزون حرکت کرد حوصله ی هیچ کاری نداشت و این درد گلو بدترش میکرد وارد مزون شد یلدا به سمت او آمد و با دیدن چهره ی برافروخته او گفت :

مهرسا خوبیی ؟

مهرسا سر تکان و گفت :

اره خوبم نازنین و همتی کجان ؟

یلدا ب اتاقش اشاره کرد و مهرسا ب سمت اتاقش رفت و وارد شد سلام کوتاهی کرد نازنین بابیت گفت :

وا تو چرا اینقدر داغونو رنگ پریده ای ؟

مهرسا تک سرفه ای کرد و گفت :

چیزی نیست سرما خوردم جدی نیست

خانوم همتی با لبخند گفت :

دخترم نمبی اومدی

مهرسا با لبخند ب او نگاه کرد قطعا یکی از دلایل پیشرفت او همین خانوم همتی بود گفت :

نه لیلا جون این چه حرفیه کلی کار دارم بازبینی لباس دارم امروز

نازنین نگران گفت :

مطمئنی ؟ میخوای بری خونه غزل بیاد ؟

مهرسا اخم کرد و گفت ؟

خوبم نازی لباسها رو آوردید ؟

همتی لبخندی زد و گفت :

اره عزیزم اتاق پرروه

مهرسا ب سمت در رفت و گفت :

.....

بریم پس ..

و ب سمت اتاق حرکت کرد

*

از جایش بلند شد و به ساعت نگاه کرد هفت بود نازی ب اون نگاه کرد و گفت :

مهرسا حالت خوب نیست تب داری دختر پاشو برو خونه دیگ منو و یلدا تکمیلش میکنیم

مهرسا با سماجت گفت :

تمومش میکنم

نازی اخم کرد و گفت :

همه کارا رو توکردی چیزی نمونه چهار تا دونه کارته دیگ

صدای زنگ موبایل او بلند شد ارتن بود :

سلام

ارتان :

سلام کجایی ؟

مهرسا تک سرفه ای کرد و گفت :

مزونم دیگ کارم الانا تموم میشه چطور ؟

نازنین با اخم گفت :

غزله ؟ بهش بگو بیاد دنیالت تو نمیتونی رانندگی کنی

مهرسا اخم کرد صدای نازنین را ارتان شنید و گفت :

کی کارت تموم میشه ؟

مهرسا کمی به اطراف نگاه کرد و گفت :

یه ربع دیگ

.....

ارتان بدون حرف مکالمه راقطع کرد و ب سمت مزون او حرکت کرد قبلا ادرس را از غزل گرفته بود مقابل مزون توقف کرد و با همراه مهرسا تما گرفت هین که مهرسا جواب داد گفت :

جلو درم

مهرسا با تعجب به موبایلش نگاه کرد نازنین کیف او را گرفت و گفت :

بریم دیگ خودتو خفه کردی

مهرسا به سختی پالتو اش را پوشید و همراه مهرسا بیرون آمدند ارتان با دیدن او بوق کوتاهی زد هوا به شدت سرد بود و هر لحظه احتمال اینکه برف ببارد بود نازنین با تعجب گفت :

مهرسا این کیه ؟

مهرسا بی حال گفت :

ارتانه

ارتان پیاده شد با نازنین خوش بشی کرد و رو به مهرسا نگاه کرد مهرسا گفت :

خودم می اومدم خونه لازم نبود ..

نازنین حرف او را قطع کرد و گفت :

خیلی هم لازم بود اقا ارتان حالش خیلی بده از صبح دو تا قرص کرده ولی وضعش اینه

ارتان اخم کرد و گفت :

ممنونم از اینکه ب فکرش شتید شما وسیله دارید ؟

نازنین :

نه ممنون من با اژانس میرم

مهرسا چشم غره ای رفت و گفت :

با ماشین من برو خونه فردا باهمون بیا

ارتان نگاهی به او کرد و گفت :

با ماشین مهرسا برید هر چند با وضعیتتون درست هم نیست رانندگی کنید

.....

نازنین سوییچ را از مهرسا گرفت و گفت:

نه بابا مشکلی نیست مریسی مهرسا

مهرسا بی رمق سر تکان داد و به سمت در ماشین رفت و سوار شد ارتان هم با خداحافظی

کوتاهی از نازنین سوار شد و گفت :

وقتی میدونی حالت خوب نیستیا نباید بری یا باید بری دکتر

مهرسا اخم کرد و گفت :

کارم داشتی زنگ زدی ؟

ارتان :

زنگ زدم بریم حلقه ازدواج بخریم چون بابام فرداشب میاد و ما هنوز نخریدیم

مهرسا اهانی گفت و سرش را صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست و ارتان دیگ چیزی نگفت

تو پارکینگ پارک کرد و اهتسه مهرسا را دصا زد اما انگار ن انگار پیاده شد و در سمت او را باز کرد و بغلش کرد و در را بست و ریموت را و به سمت اسانسور رفت بدن مهرسا مثل کوره اتیش بود داغ داغ

وارد اسانسور شد مهرسا از لای چشمهایش به ارتان نگاه کرد و نا مفهوم چیزی گفت اما ارتان موجه نشد وارد خونه کشد مهرس را به اتاقش برد و روی تخت گذاشت و پتو را روی انداخت به سمت اشپزخانه رفت و تب بر و چند کیه یخ آورد و بالای سرش نشست و اهسته صدایش زدد و قرص را باو خوراند و با یخ سعی کرد تب او را پایین بیاورد تو ذهنش گذشت که زیادی به خودش بی توجه و برا هر کاری نهایت توانش و میذاره .. به پوست سفیدش نگاه کرد گل انداخته بود پالتو را ز تنش خارج کرد و سویی شرت بافتی تنش کرد و شلوارش را با یک شوار کاموایی عوض کرد ساعتها بال سرش نشست تا بالاخره تبش پایین امد ساعت سه صبح بود به سختی رو پا بند بود به سمت اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد و بخواب رفت

چشمهایشو باز کرد انگار کوه کنده بود اما عجیب که راحت خوابیده بود ساعت را نگاه کرد یازده بود مغزم سوت کشید این همه خوابیده بود حالش بهتر بود و گلو دردش از بین رفته بود استخون

دردش هم بهتر شده بود و خیلی سبک شده بود از تخت بیرون آمد و به آشپزخانه رفت کاغذ
ارتان روی می بود :

شیر داغ بخور و لباس گرم بپوش مسکن یادت نره بعدظهر حالت خوب بود میریم دنبال حلقه
مهرسا لبخندی زد از اینکه به او اهمیت داده بو خوشحال بود طبق گفته ی ارتان عمل کرد و کمی
استراحت کرد تا بهتر شود و ناهار ماکارونی خشمزه ای پختدر کمال تعجب برخلاف روزهایی قبل
که ارتان دیر می آمد اون روز زود اومد مهرسا به چهره ی خسته اش نگاه کردو گفت :
سلام ..

ارتان سر تکان داد و مهرسا با تردید پرسید :

خوبی ؟

ارتان به چشمهای او که هنوز رگه های قرمزی و پف را داشت نگاه کرد و گفت :

اره فقط خیلی سرم شلوغ بو دهمین تو بهتری ؟

مهرسا لبخندی زدو گفت :

اره خوبم یعنی بهترم ناهار میخوری ؟

چشمهایش برق زد و گفت :

اره ممنونم

مهرسا ب سمت آشپزخانه رفت و میز را چید و ارتان را صد زد پس دقیقه ارتان با لباسهای کرده
کرده و صورت خبیس در حالی ک حوله دور گردنش بود ب سمت میز آمد و با دیدن غذا دلش
ضعف رفت و نشست و گفت :

ممنون نیازی نبود زحمت بکشی

مهرسا لبخندی زد و گفت :

به هر حال ک من امروز بیکار بودم ناهار پختم

سپس برای ارتان غذا کشید و بای خودش هم کمتر کشیدو مشغول غذا بودند که ارتان گفت :

امشب باید بریم فرودگاه

.....

مهرسا به او نگاه کرد و گفت :

میریم خونه شما ؟

ارتان سرتکان داد و گفت :

اره احتمالا بابا اصرار کنه شب همونجا بمونیم

مهرسا تعجب کردولی چیزی نگفت ارتان ادامه داد:

زودتر بریم که حلقه بگیریک بعد بریم فرودگاه غزال خونه میمونه

مهرسا سرتکان داد و گفت :

باشه

ارتان پس از مدتی با تشکر از سرمیز بلند شد و به اتاقش رفت مهرسا هم ب دنبال کارهایش رفت و به ارسلتن خان فکر کرد که چطور ادمیه .

※

لباسهایش را پوشید سعی کرد حالا که ب چشم همسر ارتان به پیشواز ارسلان خان میرود درخور و برازنده باشد روسری مشکی و پالتو مشکلی خردارش را پوشیده بود و بدون هیچ ارایشی از اتاق خارج شد ارتان به مهرسا نگاه کوتاهی کرد سلیقه اش را تحسین کر و با هم از خونه خارج شدند ارتان دکمه اسانسور و زد و رو به مهرسا گفت ؟:

با همون روشی که بهت گفتم خب ؟

مهرسا سرتکان داد و همراه او وارد اسانسور شد دوباره ترس وجودش را گرفت اما این بار تنها روی چشمهای عسلی ارتان تمرکز کرد تازه فهمید چه رنگ خوشگلی دارند دستش را روی دست ارتان گذاشت و محکم فشرد تا ترسش خالی بشه با صدای دینگ اسانسور نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد ارتان لبندی زد و مهرسا با خجالت و هول شده گفت :

بریم بیرون دیگه

و به سرعت دست ارتان را رها کرد و بیرون امد و به سمت ماشین رفت ارتان نفس عمیقی کشید و زیر لب گف :

عجب چشایی داره لامصب نفس و حبس میکنه

.....

و از اسانسور خارج شد و به سمت ماشین رفت و ریموت و زد و هر دو سوار شدند ارتان دست برد
و دستگاه پخش را روشن کرد :

نمیدونم چی شد که اینجوری شد

نمیدونم چند روزه نیستی پیشم

اینارو میگم که فقط بدونی

دارم یواش یواش دیوونه میشم

تا کی به عشق دیدن دوبارت

تو کوچه ها خسته بشم بمیرم

تا کی باید دنبال تو بگردم

از کی باید سراغتو بگیرم

قرار نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت ارزوم شه

قرار نبود که اینجوری تموم شه

مهرسا با لذت به اهنگ گوش میکرد خیلی به دلش نشست و بی اراده لبخندی روی لبش نقش
بست ولی با تصور اینکه نکنه ارتان این اهنگ و بخاطر نیلی گوش میده اخم کرد و به خیابون نگاه
کرد حس بدی بهش دست داد و از اینکه حس مبهمی به ارتان دارد حس بدی بهش دست داد به
نیم رخ ارتان نگاهی کرد و با خودش گفت "خب ازاول هم مال تو نبود مهرسا خانوم خودت خوب
میدونی که اگه بخاطر قانون نبود الان هی چ نسبتی با هم نداشتید فقط شیش ماه کنار همدیگه
هستید .

با این افکار همه حسش از بین رفت و افکار تاریکی وجودش را پر کرد با توقف ماشین به بیرون
نگاه کرد مقابل پاساژ طلافروشی توقف کرده بود ارتان کمر بندش را باز کرد و گفت :

بریم که داره دیر میشه

.....

مهرسا لبخندی زد و پیاده شد دوشادوش ارتان به راه افتاد خودش سخت سلیقه نبود و زیاد ذوقی هم نداشت وارد مغازه ای شدند و ارتان با فروشنده خوشش و بشی کرد و گفت :

ست حلقه ی ازدواج و میخواستیم ببینیم

فروشنده که پسر جوونی بود با احترام گفت :

البته

و دو سری از حلقه ها را مقابلشان گذاشت و گفت :

این دو سری خاص ما هستند

مهرسا با دقت به انها نگاه کرد چشمش به ی جفت حلقه ی ظریف سفید افتاد با ذوق گفت :

ارتان این قشنگه ؟

ارتان به حلقه ای ک مهرسا انتخاب کرده بود نگاه کرد ظریف و سبک بود و عین حال شیک گفت :

قشنگه ولی لازم نیست اینقدر هم سبک باشه تعرف نکن

مهرسا لبخندی زد و گفت :

اتفاقا چون ظریفه قشنگه اینجوری تو دست بیشتر میپسندم

ارتان از دیدن رضایت او لبخندی زد و رو ب فروشنده گفت :

این و میبریم

فروشنده سر تکان داد و مهرسا مشغول تماشای بقیه طلاها شد پس از پرداخت مبلغ از مغازه

خارج شدند ارتان با خنده گفت :

بهت نمی اومد اینقدر کم خرج باشی

مهرسا با تعجب به او نگاه کرد و گفت :

چرا ؟

ارتان از دیدن چشمهای لاو که درشت شده بود خندید و گفت :

.....

چرا چشمت و این شکلی میکنی چرا اینقدر تعجب کردی اخه فک کردم شاید سخت پسند باشی
مهرسا کمی خجالت کشید و گفت :

از طلا خوشم نمیاد اخه ترجیح میدم یه چیز سبک و ظریف باشه زیاد تو چشم نباشه
ارتان تعجب کرد و مهرسا برای تغییر بحث گفت :

ارتان دیر میشه ها بریم

و جلوتر از او به راه افتاد و ارتان هم به دنبالش با عجله حرکت کرد

در سالن انتظار ایستاده بودند ارتان به ساعتش نگاه کرد و مهرسا کمی اضطراب داشت با جمله
ی ارتان که گفت :

اوناهاش بابا

مهرسا استرس گرفت و به دنبال ارتان روان شد از دورمرد مسن قدبلندی و چهار شونه ای را دید
که ریش های جو گندمی و موهای سفیدی داشت و پالتو مشکی به تن داشت و کلاه لبه داری
روس سررش بود تازه متوجه ی منظور غزل شد ارتان و ارسال خان کاملاً شبیه به هم بودند
ارتان با خوشحالی پدرش را بغل کرد و گفت :

خوش اومدی بابا

ارسالان خان پیشانی او را بوسید و گفت :

ممنون پسر

مهرسا با خجالت جلو رفت و با لبخند گفت :

سلام بابا خوش اومدید

ارسالان عینکش را جا به جا کرد و گفت :

فتبارک الله احسن الخالقین

پیشانی مهرسا را بوسید و گفت :

ممنون دخترم ماشاءالله ماشاءالله چه دختر خوشگلی هم هست

.....

مهرسا از خجالت اب شد و ارتان لبخندی زد و گفت :

بابا نداشتیم ها من کی بد سلیقه بودم

ارسلان در حالی ک گل را از مهرسا می‌گرفت گفت :

دخترم خودتون گلید چرا زحمت کشیدی

مهرسا لبخندی زد و گفت :

دست الی که نمیشد پیام بابا جون

ارسلان برو ارتان گفت :

ارتان بعدا باید برام تعریف کنی چجورزی این گلبرگ و پیدا کردی

مهرسا با هول به ارتان نگاه کرد و ارتان خونسرد و با لبخند گفت :

چشم بابا جون

و چمدان او را گرفت :

بریم که غزل کچلمون میکنه

ارسلان ب راه افتاد و گفت :

بریم بریم تا مجبورمون نکرده شب همینجا بخواهیم

مهرسا لبخندی زد و ارتان خندید با هم از فرودگاه خارج شدند در بین راه ارسلان و ارتان درباره

وضعیت قلب او صحبت میکردند و مهرسا در سکوت شنونده بود ارسلان خان از این به مهرسا

نگاه کرد و گفت :

بخشید دخترم حوصلت سر رفت شوهرتو ازت گرفتم

مهرسا لبخندی زد و گفت :

این چه حرفیه راحت باشید

ارسلان از این همه متنن او لذت میبرد پرسید :

خب دخترم چجوری با هم آشنا شدید؟ مهرسا سریع گفت :

.....

باباجون ارتان همیشه میگفت دوست داره خودش برای شما تعریف کنه برا همین میذارم خودش بگه

ارتان تعجب کرد اما مهرسا نمیدانست چه داستانی سر هم کند ارتان اخم کردو بلافاصله گفت :
با یه تصادف ساده هم دیگه رو دیدیم من با ماشینش تصادف کردم و مجبور شدیم درگیر تعمیر ماشین بشیم و همین باعث شد هی هم دیگه رو ببینیم و هی بشناسمش و همین باعثشناییشد

مهرسا به چهره ی درهم او نگاه کرد انگار ماجرای شناییش با نیلی و تعریف میکرد ارسلان خان خندید و گفت :

جالب بود بابا جان حالا ببینم عقد کردید ؟

ارتان خندید و گفت :

بله عقدمکردیم فرمایشات شما مو به مو اجرا شد

ارسلان لبخندی و گفت :

خیالم راحت شد

رو به مهرسا گفت :

دخترم خانوادت که مشکلی ندارن ؟

مهرسا اینقدر مجذوب ارسلان خان بود لبخندی زد و گفت :

راستش من پدرم فوت کردند و مادرم هم نمیدونم کجاست ...و خودمم زیاد برای مراسم تجملاى علاقه ای ندارم به ارتان هم گفتم

ارسلان خان با تعجب گفت :

یعنی تنها زندگی میکردی ؟

ارتان به جای مهرسا گفت :

بابا مهرسا مزو لباس داره و خودش ب تنهایی زندگیشو میچرخوند

ارسلان با تحسین به او نگاه کرد و گفت :

.....

افرین دخترم بابت پدر و مادررت متاسفم و از طرفی بهشون بابت این تربیت مستقل و محکم
تبریک میگم

مهرسا محجوبانه لبخندی زد و تشکر کرد ارسلان خان با تعجب به تهران نگاه کرد و تا خود خونه
صدای همایون شجریان در فضای ماشین پخش میشد

غزل با هیجان بغل ارسلان رفت و گفت :

الهی قربونتون برم باباجون که دلم براتون یه ذره شده بود

ارسلان او را به خود فشرد و گفت :

منم دخترکم

غزل از اغوش و خارج شد و گفت :

بریم داخل باباجون سرده هوا

و با در را باز کرد و ارسلان خان وارد و پشت سر او یقیه وارد شدند غزل مثل پروانه دور او
میچرخید و مهرسا هم به کمک او رفت تا بهم میز شام را بچینند با خوشحالی گفت :

وای مهرسا خیلی ذوق دارم

مهرسا لبخندی زد و گفت :

حق داری خب خیلی وقته ارسلان خان و ندیدی

غزل با ذوق گفت :

امشب همینجا باید بمونید ها گفته باشم

مهرسا خندید و گفت :

نمیگفتی هم قرار بود بمونیم

غزل با هیجان به مهرسا نگاه کرد و گفت :

برئ صداشون کن مهرسایی

.....

مهرسا به سمت دیگر سالن رفت و گفت :

بفرمایید شام

ارسلان با لذت به او نگاه کرد و چشم بلند بالایی گفت و به همراه ارتان به سمت میز شام رفتند
ارتان کنار مهرسا نشست و ارسلان خان هم کنار غزل غزل با ذوق گفت :

بفرمایید باباجون کلی فسفر سووزندم تا این غذا رو خوب دریبارم

ارسلان با هیجان به غذاها نگاه کرد و گفت :

هر چی درست کنی خوشمزه اس باباجان

ارتان رو به مهرسا با لحن متفاوت تر از همیشه گفت :

عزیزدلم چی میخوری برات بکشم ؟

مهرسا در کسری از ثانیه نفسش بند آمد و به ارتان نگاه کرد ارتان با لبخند به او نگاه میکرد
مهرسا با صدای ضعیفی گفت :

ی ذره از اون قرمه سبزی بکش

ارتان برایش کشید و گذاشت جلوش و گفت :

نوش جان

غزل خنده اش گرفته بود اما ارسلان با عشق به هر دو نگاه کرد و گفت :

خداروشکر که ارتانم سر و سامون گرفت

غزل خنده اش را فراموش کرد و ارسلان با ذوق به غزل گفت :

باورت میشع این کله شق بالاخره زن گرفت ؟

غزل لبخند تصنعی زد و گفت :

باباجون فقط خدا به مهرسا صبر بده

مهرسا از حرف او نده اش گرفت و گفت :

نگو خیلی هم خوب و مهربونه

.....

ارتان با تعجب به مهرسا نگاه کرد مطمئن بود بخاطر حضور پدرش این حرف را زده غزل جا خورد اما ارسلان لبخند زد و گفت :

خدا همیشه حالتونو بقپزسه و عشقش تو زندگیتون جاری باشه

دعاس ارسلان حان به قلبش نشست همیشه پدرش این جمله را میگفت بغض کرد اما سعی کرد بغضش را با لقمه ی غذا قورت دهد و تا آخر شام وارد بحث ارتان و غزل و ارسلان نشد ..

پس از صرف شام مهرسا رو به غزل گفت :

عزیزم من ظرف ها رو جمع میکنم تو برو پیش ارسلان خان بشین

غزباهیجان گونه ی او را بوسید و گفت :

مرسی مهرسا خیلی ماهیی

و با ذوق به سمت پدرش رفت و مهرسا مشغول جاب جا کرنسالاد و ماست شد و پس از ان مشغول شستن ظرفها شد تو حال خودش بود و داشت فک میکرد که باید احساسش به ارتان از بین ببرد که متوجه ی حضور کسی شد ب خیال اینکه غزله گفت :

غزل گفتم نمیخواه بیای خودم انجامش میدم

ارتان بهکابینت تکیه داد و گفت :

حالا چه اصرری داری تنهایی انجام بدی /

مهرسا حا خورد و به سمت ارتان برگشت و گفت :

تویی ؟ فکر کردم غزله بهش گفتم دلش برا ارسلان خان تنگ شده بیاد پشتون تو هم برو من اینجا رو مرتب میکنم

ارتان چند دقیقه بهش نگاه کرد و گفت :

لازم نیست اینقدر سخت بگیری

مهرسا لبخندی زد و گفت :

میدونی راستش م متعلق به اون جمع نیستم چون ارسلان خان فک میکنه من عروسشم ولی ماها که میدونیم نیستم

.....

ارتان اخم کرد و گفت :

الان کسی فک نمیکنه تو عروس این خونه نیستی

مهرسا با تعجب به او نگاه کرد و ارتان با همان اخم گفت :

اسمت تو شناسنامه ها پس زنی و واقعا عروس این خونه ای حالا چون یخورده بد شروع شد باعث همیشه کل قضیه و منکر بشیم

مهرسا جا خورد فک نمیکرد ارتان اینجوری فکر کنه ارتان خندید و گفت :

حالا هم اینقدر خودت و اذیت نکن بیایرون من چایی و میبرم

و به سم تسینی چایی رفت و مشغول چایی ریختن شد و مهرسا هنوز درگیر حرف های او شد ظرف خرما را برداشتو همراه ارتان از اشپزخانه خارج شد و کنار غزل و ارسلان خان نشستند ارسلان خان استکانچای را برداشت و گفت :

این چایی خوردن داره به به

ارتان با گفتن نوش جان دستش را دور گردن مهرسا انداخت قلب مهرسا تند میزد و گرمش شده بود ارسلان خان رو به مهرسا و ارتان گفت :

خب تاریخ عروسیتون کیه ؟

ارتان اخم کرد و مهرسا جا خورد امشب شب عجایب بود براش و گفت :

بابا جون من که گفتم عروسی ..

ارسلان چایش را خورد و گفت :

تو گفتی دخترم ولی من باید یه مراسمی بگیرم به این فامیل بگم نگاه کنید چه عروس خوشگلی دارم یانه ؟

مهرسا از لحن او خنده اش گرفت و گونه هایش سرخ شد ارتان بی تفاوت گفت :

حالا که شما اصرار دارید یه تایخ مشخص کنید چون ما تازیخ مشخص نکردیم

غزل با ذوق به ارتان و مهرسا نگاه کرد ارسلان خان کمی فکر کرد و گفت :

.....

خب شما دو تا که با هم زندگی میکنید پس خرید انچنانی ندارید یه لباس عرو س کت شلواره و
ی چیزهای کوچیک مراسم که همینجا میگیریم نظرتون چیه ؟

غزل با ذوق گفت :

عالیه بابا جون

ارتان هم موافقت خود را اعلام کرد و ارسلان خان گفت :

پس از فردا برید دنبال کاراتون برا جمعه شب

رو به غزل گفت:

غزل جان کارت عروسی هم تو باید بنیوسی دخترم بده مش رمزونن پخش گنه

مهرسا به تندی گفت :

اما زیاد زود نیست ؟

ارسلان خندید گفت :

دخترم کاری ندارید که منم خیالم راحت میشه اینجوری

ارتان سکوت کرد و غزل هم با لبخند به او نگاه میکرد مهرسا ناچارا تسلیم شد ارسلان خان از

جایش بلند شد و گفت :

اگر اجازه بدید این پیرمرد بره استراحت کنه

غزل با عجله بلند شد و گفت :

اتاقتونو بهتون نشون بدم باباجون

ارسلان سر تمان داد و گفت :

نه دخترم خودم میرم شبتون بخیر عزیزانم

ارتان و مهرسا هم به او شب بخیر گفتند غزل رو به ارتان و مهرسا گفت :

اتاق شما که اتاق بزرگه است

مهرسا نفسش ا بیرون فرستاد و گفت :

.....

اشمکال نداره من برم بخوابم ؟

غزل لبخندی زد و گفت :

چه اشکالی دیوونه برو بخواب منم باید برم دنبال رزرو ی چیزایی برا عروسیتون باید با فرشاد و
امیر حرف بزنم

مهرسا سر تکان داد و به سمت پله ها رفت صدای غزل را شنید که لزش درباره رزرو صندلی
میپرسید از بالا آمد باورش نمیشد که الکی الکی داره ازدواج میکنه ارسلان خان اینقدر قاطع بود
که نتوانست مخالفت کنه وارد اتاق شد و بلوزش را درآورد تاپ سفیدی پوشید باشلوار راحتی
گشادی و موهایش را باز کرد و خودش را روی تخت ولو کرد به کارهای ارتان فک کرد ب
چشمه‌هاش .. بدجور جادوش میکرد قلبش شروع به تپیدن کرد و داغ شد لبخند پر حسرتی زد
اهسته گفت "خدا جونم خودت راه درست و جلوم بذار داره ی اتفاقاتی میافته که شاید نباید
بیافته ..میدونم نباید ارتان و دوست داشته باشم..."

سپس نفس عمیقی کشید خواست پتو را روی سرش بکشد که صدای در زدن آمدن با اخم گفت :
بله ؟

ارتان وارد شد و در اتاق را بست مهرسا با تعجب گفت :

وا تو اینجا چیکار میکنی ؟

ارتان با تعجب به او نگاه کرد و گفت :

پس کجا باشم ؟ اتاقمونه ها

مهرسا اخم کرد و گفت :

یعنی چی ؟ تو هم اینجا میخوابی ؟

ارتان اخم کرد و گفت :

مهرسا حالت خوبه ؟ من کجا برم ؟ باید اینجا باشم دیگه بابابام نمیگه اینا چرا جدا میخوابن ؟

مهرسا با اخم گفت :

خب رو کاناپه بخواب

.....

ارتان دكمه پيراهنش را باز كردو در حالى ك از تنش در مياورد گفت :

بيخيال مهرسا من با تو كارى ندارم اخه تازه تخت خواب هم بزرگه تو اينورب خواب من اونور

مهرسا پوفى كرد و چشماش و بست تا ارتن را لخت نبيند در همان حال گفت :

اخي نميشه كه

ارتن با تعجب به او كه چشماش و بسته بود نگاه كرد و خنديد و گفت :

خيلى هم ميشه حالا هم من ميخوام بخوابم اذيت نكن

برق را خاموش كرد و به سمت تخت رفت مهرسا تكون تخت را حس كرد به تندى چشماش و باز

كرد اما با تاريكى مطلق رو به رو شد با ترس گفت :

ارتان كجايى ؟ چرا برق و خاموش كردى ؟

ارتان تك خنده اى كرد و گفت :

خانوم شجاع من پشت سرتم رو تخت

مهرسا با ترس گف ت:

ميشه اباژور و روشن كنى ؟

ارتن اباژور كنار خودش را روشن كرد مهرسا نفس راحتى كشيد و به ارتان كه با نيم تنه ي برهنه

دراز كشيده نگاه كرد و به سرعت نگاهش را دزد و گفت :

چيزه .. ميشه خاموشش نكنى ؟

ارتان اخم كردو گفت :

مهرسا تو الانپيش من خوابيدى ديگ از چى ميترسى ديوونه

مهرسا اب دهانش را قورت داد و گفت :

چه ربطى داره تو اونجايى من اينجام

ارتان بلند خنديد و گفت :

خب چيكار كنم بيام اونجا ؟

.....

مهرسا چشم غره ای رفت و در حالی ک دراز میکشید گفت :

نخیر فقط همون برق و روشن بذار

ارتان از سر به سر گذاشتن او خوشش می امد نزدیکش شد و گفت :

چرا؟ بهت بد نمیگره ها

مهرسا اخم کرد و گفت :

ارتان یه ذره دیگه بیای جلو میزنمت

ارتن باز خندید مهرسا با خودش گفت چه امشب خوش خنده شده

ارتان دراز کشید و گفت :

دختر خانوم برق و خاموش میکنم بهت گفتم تو باید جلوی ترست بیاستی نه اینکه بهش پر و
بال بدی

و اباژور و خاموش کرد مهرسا با ترس و اخم گفت :

ارتان روشنش کن

ارتان :

نوچ بگیر بخواب

مهرسا خواست حرفی بزنه که نور شدیدی فضای اتاق را روشن کرد و چند ثانیه بعد صدای رعد
برق بلندی امد مهرسا جیغی زد و چشماشوبست ارتان با هول به سمت او رفت و بغلش کرد
مهرسا با صدای لرزان گفت :

گفتم برق و روشن کن

ارتان اروم کمرش را نوازش کرد و گفت :

باشه عزیزم چشم فقط یه رعد برق ساده است نترس خانوم کوچولو

سپس گفت :

دراز بکش من برق و روشن میکنم خب ؟

.....

مهرسا سرتکان داد و از بغل او بیرون آمد و دراز کشید ارتان دکمه اباژور را زد و فضای اتاق نیمه روشن شد مهرسا به چهره ی رنگ پریده ی ارتان نگاه کرد ارتان ب سم ت او آمد و گفت :

ببین من بیدارم بخواب عزیزم

مهرسا پتو را تا زیر گلویش بالا کشید و چشمهایش و بست ارتان نزدیکش رفت و او را در اغوش گرفت و مهرسا با ترس به او نگاه کرد و ارتان لبخندی زد و گفت :

نترس عزیزم فقط بغلت کردم راحت بخوابی بخواب ..

مهرسا از این همه نزدیکی تپش قلب گرفته بود اما چشمهاشو بست چند ثانیه نگذشت که بوسه ی ارتان را روی پیشانی اش حس کرد تمام وجودش به تکاپو افتاد اما سعی کرد اروم باشد و بخوابد و موفق هم شد و بخواب رفت

ارتان به مهرسا نگاهی کرد حس خاصی نسبت به او داشت و این برایش زنگ خطر را به صدا در میآورد ولی دست خودش هم نبود و قابل کنترل هم نبود این موجود ظریف و زیبا دلش امیلرزاند موهایش را از روی صورتش کنار زد و با حس وسوسه کننده ی بوسیدن او مقابله کرد و اباژور را خاموش کرد و سعی کرد بخوابد .

نازنین با بهت به مهرسانگاه کرد و گفت :

او پسره که اون شب اومد دنبالت شوهرت بود ؟

مهرسا تیکه ی کیکش را خورد و گفت :

اوهوم

نازنین و یلدا با تعجب به او کردند و یلدا گفت :

الان میخوای لباس عروس انتخاب کنی ؟

مهرسا ب ان دو نگاه کرد و گفت :

اره دیگ اوون مدل که دنباله بلند داشت با استین پفکی اونو میخوام بیوشم

نازنین بهت زده ب یلدا نگاه کرد و گفت :

.....

باورم همیشه چه یهوئی

مهرسا لبخندی زد و گفت :

عوض اینا وقت ارایشگاه بگیرید برام

یلدا که هنوز باورش نشده بود گفت :

خاله من میتونه بهت نوب ت بده با مزون قبلا کار کرده

مهرسا سر تکان داد و کارت عروسی را روی میز گذاشت و گفت :

میبینمتون دخترا

و سرعت از جا بلند شد گفت :

وقت ارایشگاه و بهم خبر بده یلدا

و رو به نازنین گفت :

نازی تو هم لباس و چک کن من الان با فرشاد جلسه دارم

هر دو فقط باشه ای گفتند و مهرسا به سمت شرکت فرشاد به راه افتاد

ارتان آخرینمریض را وزیت کرد و با عجله کتش را برداشت تا از اتاق خارج شود که منشی وارد

شد و گفت :

اقای دکتر یه خانومی اومدن اینجا اصرار دارند که باید ببیننتون

ارتان اخم کرد و گفت :

کی هست ؟

منشی خواست حرفی بزنه که با دیدن زنی که پشت سر اوست چند ثانیه مبوهت ماند منشی با

عجله گفت :

خانوم نیلی

ارتان با صدای ارومی گفت :

بگین بیاد داخل

.....

منشی چشمی گفت و از اتاق خارج شد پس از چند ثانیه نیلی وارد شد و با لبخند به او نگاه کرد و گفت :

سلام آقای دکتر ..

ارتان اخم کرد و گفت :

بعد این همه وقت برا چی اومدی ؟

نیلی لبخندی زد و گفت :

دلم برات تنگ شد

ارتان پوزخندی زد و گفت :

بهتره از همون راهی ک اومدی برگردی

نیلی نزدیکش رفت و خواست دست او را در دست بگیرد که متوجه حلقه ی ازدواجش شد و تعجب گفت :

تو حلقه داری ؟ ازدواج کردی ؟

ارتان دستی به پیشانی اش کشید و گفت :

اره ازدواج کردم الا بهتره بری

نیلی نیشخندی زد و گفت :

باشه آقای دکتر

خم شد و با عشوه خودکار را برداشت و شماره اش را روی کاغذی نوشت و گفت :

احتمالا لازمت بشه ..

و از مطب خارج شد ارتان نفس عمیقی کشید و سعی کرد حضور او را فراموش کند اما ذهنش درگیر بود و وقتی بامهرسا و ارسلان خان برای خرید کت شلوار رفتند ارسلان خان کاملاً متوجه ی این موضوع شده بود ..

حوری لبخندی زد و گفت :

.....

عروس قشنگم کارت تموم شد

مهرسا کلافه از این همه دردسر چشماشو باز کرد و خواست خودشو تو اینه بینه که حوری با عجل
هگفت :

اول لباس عروست و بیوش بعد ...

مهرسا کلافه بلند شد و ب سمت اتاق دیگری رفت همان لباسی که به نازی گفته بود را برایش
اروده بود با دقت ان را پوشید و کفشهایش را هم پوشید و از اتاق خارج شد حوری تو ان را روی
موهایش تنظیم کرد و با ذوق به او نگاه کرد و گفت :

خودتو تو اینه ببین خوشگل خانوم

مهرسا به سمت اینه ی قدی رفت و با دیدن خودش زبانش بند امد موهایش را به سادگی از پایین
جمع کرده بود و دسته ای از ان جلوی موهایش رها شده بود چشمهایش با سایه خاکستری و خط
چشک کلفتی تو چشم تر شده بود و لبهای سرخش از همه بیشتر تو چشم بود همانطور مبهوت
خودش بود که صدای شاگرد حوری خانوم امد :

اقای زند اومدن دنبال عروسشون

مهرسا استرس گرفت حوری با لبخند گفت ک

سفید بخت بشی قشنگم

مهرسا تشکری کرد و پس از براشتن کیف کوچکش از سالن خارج شد نازی با دیدنش مبهوت
ماند و جلو امد و کیفش را ازش گرفت و گفت :

چقدر خوشگل شدی مهرسا ..

سپس ب سمت ارتان رفت و ارتان به سمت او امد طبق برنامه ی ارسال خان فیلم بردار لحظه
لحظه ی این صحنه را فیلم برداری میکرد ارتان جلو امد ولیبادیدن زیبایی نفسگیر او چند لحظه
مات دو چشم خاکستری مقابلهش ماند و کندی دسته گل را ب سمت او گرفت و گفت :

چقدر خوشگل شدی

از تعریف او گونه های مهرسا سرخ شد ارتان دست او را گرفت و با هم به سمت ماشین رفتند و
سوار شدند مهرسا با احمگفت :

.....

حالا این مراسم ازدواج نیاز بود ؟

ارتان دنده را عوض کرد و گفت :

متاسفانه پدرم این درخواست و بعد از اینکه تو قبول کردی نقش بازی کنی گفت حالا زیاد تفاوتی
نکرده که فک کن یه مهورنی ساده است

مهرسا از بی تفاوتی او حرصش گرفت ولی تازه به ارتان ندران کت شلوار مشکی و کراوات
خاکستری نگاه کرد موهایش مرتب بالا زده بود و ته ریشش زیبایی او را دو چندان کرد

قلبش شروع به کوبیدن کرد کمی شیشه را پایین داد تا هوا عوض شود و تا اتلیه ی عکس برداری
سکوت کردند

شب طولانی ولی خوبی را پشت سر گذاشتند مهرسا با اقوام ارتان اشناشد و همه ی آنها ب طور
رسمی مهرسا را ب عنوان همسر ارتان پذیرفتند یکی دو نفر از این موضوع ناراحت بودند که
باعث خنده ی مهرسا بود ارتان ان شب از همیشه جذاب تر شده بود و تا آخر مراسم از کنارش
تکان نخورد و هوای او را داشت غزل و نازتین و یلدا و مژده از دیدن مهرسا تو لباس عروس هنوز
شوکه بودند و فرشاد و حسام هم با اخم تا آخر مراسم گوشه ای نظاره گر بودند آخر شب بود و به
سمت خونسون میرفتند مهرسا چشمهایش بسته بود ارتان هم تمام مدت در فکر زیبایی نفسگیر
مهرسا در لباس سفیدش بود وارد پارکینگ شد و اهسته گفت :

مهرسا بیداری ؟

مهرسا چشماشو باز کرد و گفت :

اره بیدارم

متوجه ی پارکینگ شد و پیاده شد ارتان هم پیاده شد و ریموت زد و ب سمت مهرسا رفت و گفت
:

عروس خانوم اجازه ی همراهی میدی تا خونتون ؟

مهرسا از لحن او خنده اش گرفت و دستش را در دست او گذاشت و گفت :

بله

.....

ارتان للبخند جذابی زد و دسست او را فشرد و به سمت اسانسور رفتند ارتان نفسش در سینه حبس شد ئ مهرسا مثل همیشه به چشمهای ارتان که حالا مشتاقانه به او نگاه میکرد نگاه کرد دیگ برایش مهم نبود کجاست چون با خودش روراست بود و بالاخره پیش خودش اعتراف کرد که عاشق این صاحب این دو چشم عسلیه ارتان ک کم داشت کم می آورد که اسانسور توقف کرد و مهرسا لبخندی زد و پیاده شد و ارتان نفس حبس شده اش را آزاد کرد و گفت :

تو اخر با اون چشات منو میکشی

ب ه سمت واحد رفت و در را باز کرد و با هم وارد شدند مهرسا با خستگی زیاد کفشش ررا درآورد و فت :

اخیش پام درد گرفت ..

و ب سمت کاناپه رفتو نشست ارتان ب اشپزخانه رفت و لیوان ابی خورد مهرسا با ذوق گفت :

ارتان

ارتان که در حال و هوای خودش نبود گفت :

جانم

قلب مهرسا ریخت و به او گاه کرد و سعی کرد توجه نکند گفت :

میایعکس بگیریم ؟

ارتان لیوان را روی میز گذاشت و گفت :

اره خانوم ک.چولو

مهرسا قلبش سر ناسازگاری گذاشته بود ارتن کنارش روی کاناپه نشست و گفت :

بیا نزدیکتر

مهرسا نزدیکتر شد گرمای تن او را حس میکرد با تمام سلولهای بدنش او را میخواست و در عین خواستن نمیتوانست او را داشته باشد ارتان چند تا عکس گرفت و به هرسا نشون داد مهرسا اخم کرد و گفت :

نه اینا خوب نشد پاکش کن

.....

ارتا تاي ابرویش را بالا انداخت گفت :

خیلی هم خوشگله

مهرسا دست بلند کرد تا ان را بگیرد که اما ارتان از جایش بلند شد و گفت :

نمیذار پاک کنی

مهرسا لج بللند شد اما او قدش بلندتر بود مهرسا پرید تا موبای را بگیرد که تعادلش بهم خورد و محکم به ارتان برخورد کرد و با هم روی کاناپه افتادند صدای اخ ارتان بلند شد مهرسا با نگرانی نگاهش کرد و گفت :

خوبی ارتان ؟

خواست بلند شود که ارتان دستش را دور کمر او حلقه کرد و او را به خود فشرد و گفت :

خوبم فسقلی

مهرسا که قلبش تند میزد گفت :

بذار بلند بشم سنگینم

ارتان اخمی کرد و گفت :

وزنی نداری

سپس با لبخند موزیانه ای گفت :

باید تنبیه ات کنم که دیگه اینجوری نپری هوا

مهرسا با تعجب به او نگاه کرد و گفت :

تو عکس منو که..

اما لبهای ارتان اجازه حرف زدن به او را ندادند مهرسا قلبش شروع به تپیدن کرد انگار گردش خونس برعکس شد شب ارتان نگاه کرد چشمهایش بسته بود و ارتان اجازه ی جدا شدن نمیداد پس از چند دقیقه چشماشو باز کردو به یه جفت مبهورت خاکستری نگاه کرد و گفت :

اخیش چسبید

مهرسا پلک زد و ارتان با شیطننت گفت :

.....

سزای دختر حرف گوش نکنه

مهرسا دستش را بالا آورد و ب سینه او کوبید و گفت :

بدجنس

و خواست بلند بشه که ارتان گفت :

مهرسا باید یه چیزایی بهت بگم

مهرسا اخم کرد و گفت ک

چی ؟

ارتان با کلافگی به او نگاه کرد که ناگهان برق قطع شد و مهرسا با ترس گفت:»:

ارتان برق رفت ..

ارتان نفسس راحتی کشید و گفت :

مهرسا

مهرسا با ترس گیجیبه او مقابلش بود نگاه کرد یه تصویر ازش دیده میشد بی اده گفت :

جانم ؟

ارتان زیر گوشش اهسته گفت :

دوست دارم ...

مهرسا اب دهانش ر اقورت داد و ارتان ادامه داد:

خیلی وقته عاشق یه جفت چشم خاکستری شدم و به عشق اون میام خونه و به عشق اون
صبحانه میخورم و دلم میخواد صاحب این یه جفت چشم خاکستری که پدرمو در آورده مال من
باشه

قلب مهرسا بی امان میکوبید و ارتان ادامه داد:

اجازه میدی مال من بشه ؟

.....

مهرسا با بهت به ارتان نگاه کرد و برق وصل شد ولی مهرسا هنوز میخ نگاه ارتان بود ارتان لبخند قشنگی زد و به کوتاهی لبهای او رابوسید و گفت :

اجازه میدی قلبت مال من باشه ؟

مهرسا بغض به او نگاه کرد ارتان هول کرد خواست چیزی بگه که مهرسا گفت :

تویه دیوونه خیلی وقته شدی همه دنیام ...

ارتان مبهوت از جمله ی مهرسا لبخندی زد و با لبخند کوتاهی حلقه ی کمر او را شل کرد و با هم بلند شدند ارتان او را بغل کرد با نگاه ازش اجازه خواست مهرسا بدون تردید لبخندی زد و دستش را دور گردن ارتان حلقه کرد ارتان تور او را از موهایش باز کرد موهای بلندش رها شد و در حالی که به سمت اتاق خواب میرفت تور را روی زمین انداخت

از ان شب رویایی که مهرسا با ارتان یکی شد یک ماه گذشت یک ماه پر از عشق یک ماه پر از اتفاقات قشنگ ارتان ب قدری عاشقانه به مهرسا نگاه میکرد و کنارش بود که هنوز باورش نمیشد که این ارتان همان ارتن سرد و اخمو باشد زندگی طبق روال عادی در جریان بود شو لباسش را به کمک نازنین و یلدا و کمکهای فرشاد برگزار کرد غزل و ارسلان خان دیک هفته بعد از عروسی ان دو به شمال رفتند تا ارسلان خان شریک قدیمی خودش را ببینند

ان مهرسا زودتر از همیشه از مزون بیرون امد و به سمت گل فروشی رفت و خواست به مطب ارتان برود و او را غافلگیر کند پس از خریدن گل مقابل مطب او توقف کرد و با برداشتن گل از ماشین خارج شد و به سمت مطب رفت تقریبا خلوت بود مقابل میز منشی ایستاد و گفت :

سلام خانوم

منشی سرش را از روی دفترش را بلند کرد و با لبخند گفت :

سلام عزیزم بفرمایید

مهرسا لبخندی زد و گفت :

اقای دکتر وقت دارند ؟

منشی با همان لبخند گفت :

.....

بفرمایید بشینید الان مهمان دارند

مهرسا تشکری کرد و روی یکی از صندلی ها نشست صدای در بلند شد و پیرمردی که در حال نظافت بود وارد شد منشی با عجله به سمت او رفت و شروع به صحبت کرد مهرسا از فرصت استفاده کرد و به سمت اتاق ارتانرفت و لای در را باز کرد اما ...

اما با دیدن زنی که دست او را در دست گرفته و لبخند ملیحی میزنه قلبش ایستاد مبهوت بود قدمی عقب رفت و دسته گل را روی زمین انداخت و بلافاصله از مطب خارج شد فقط میخواست از او محیط دور بشه با خودش تکرار میکرد شاید اشتباه مبیکنم اما اشتباه نبود ... بارون ریزی شروع به باریدن کرد سوار ماشین شد و به سمت خونه حرکت کرد تمام خوشحالیش از بین رفت ارتان را حق خودش میدانست ذهنش جوابهای گوناگون به او میداد وارد پارکینگ شد و ماشین را پارک کرد ریموت و زد و به سمت اسانسور رفت حتی این اسانسور برایش ترسناکتر از چیزی که دیده بود نبود دینگ اسانسور او را به خود آورد و پیاه شد و واردخونه شد بی حس روی مبل نشست و عقربه های ساعت پشت هم طی میشد ولی او بی رمق تنها به تلوزیون خاموش خیره شده بود شاید دو ساعت همونطوری اونجا نشسته بود تصمیم گرفت زود قضاوت نکند شاید او اشتباه میکرد بلند شد و به اتاقشون رفت و لباسش را عوض کرد و مشغول پختن شام شد صدای کلید که آمد متوجه ی آمدن ارتان شد با لبخند تصنعی به استقبالش رفت :

سلم آقای دکتر خسته

ارتان لبخندخسته ای زد و گفت :

سلام خانوم کوچولو خونه

و او را در بغل و پیشانی اش را بوسید و گفت :

خستگی در رفت

مهرسا بوسه به گونه اش زد و گفت :

لباست و عوض کن بیا چایی برات بریزم عزیزم

ارتان چشم بلند بالایی گفت و موبای و کیفش را روی کاناپه گذاشت و به اتاق رفت و گفت :

مهرسا من یه دوش میگیرم

.....

مهرسا باشه ای گفت هنوز پنج دقیقه نگذشته و د که موبایل ارتان زنگ خورد مهرسا تردید داشت
ما جلو رفت و با دیدن اسم نیلی نفس مشیدن را فراموش کرد بغض کرد اما سکوت کرد دو باره
زنگ و قطع شد با صدای در حمام به سرعت به اشپزخانه رفت و مغشول ریختن چایی شد ارتان
در حالی که حوله دور گردنش بود گفت :

چه خبر خانومم؟

مهرسا با همان لبخند تصنعی گفت :

امروز زودتر کارم تمام شد کلی هم برای مزون سفارش اومده از هفته بعد که همتی و یلدا برگردند
سرمون شلوغه

و نگفت که اومدم مطببت سپس گفت :

ارتان موبایلت زنگ خورد

ارتن اخم کرد و گفت :

کی بود ؟

مهرسا با بی تفاوتی گفت :

نمیدونم دستم بند بود ندیدم

و به ارتان نگاه کرد اخمهایش در هم بود گفت :

امیر بود ..

انگار روی مهرسا اب یخ ریختن باورش نمیشد ارتان دروغ گفت صدای حرف زدنش را از اتاق
میشنید :

کجا ؟ الان ؟ باشه دارم میام

و پس از چند دقیقه لباس پوشیده از اتاق خارج شد و گفت :

مهرسا یه مشکلی برای امیر پیش اومده سریع برمیگردم

و بدون اینکه اجازه صحبت به او را دهد از واحد خارج شد مهراس با عجله لباس پوشید و کیفش
را برداشت با عجله به پارکینگ رفت همینکه ماشین ارتان از پارکینگ خارج شد سوار ماشین

شد و دنالش به راه افتاد ارتا وارد منطقه ی شمالی تهران شده بود مقابل یک خونه ویلایی توقف کرد و زنی در راه باز کرد با دیدن نیلی اشکهایش پشت هم فرو میریخت ارتان وارد شد مهرسا اشکهایش را پاک کرد و از ماشین پیاده شد و به سمت خونه رفت بارون شدیدی میبارید و او با لباس نامناسب بی وقفه زنگ را فشار میداد صدای زنی آمد :

بفرمایید

مهرسا عصبی گفت :

به ارتان بگو بیاد پایین

نیلی اخم کرد و گفت :

شما ؟

مهرسا پوزخندی زد و گفت :

مهرسام

نیلی با رنگ پریده به ارتان نگاه کرد و گفت :

ارتان مهرسا اومده

مهرسا با عصبانیت به ر نگاه میکرد همین که ارتان در راه باز کرد با صدای لرزان گفت :

امیر اینجا کار امیر گیر کرده ؟ تو تو این خونه چه غلطی میکنی ارتان

ارتان با خونسردی و با لحن آرامی گفت :

مهرسا اروم باش موضوع اون چیزی که تو فکر میکنی نیست

مهرسا عصبی یقه ی او را گرفت و گفت :

تو به من دروغ گفتی من دیدم ..دیدم تو مطببت بود دیدم ..

به حق حق افتاد ارتان از دیدن اشکهای او قلبش میلرزید خواست او را بغل کند اما مهرسا دستش را پس زد و گفت :

دیگ نمیخوام ببینمت ارتان دیگه ..

.....

و با عصبانیت به سمت ماشینش رفت و به سرعت حرکت کرد و به سمت خونه ی نازی رفت هنوز گریه میکرد باورش نمیشد ارتان کسی که از خودش بیشتر دوستش داشت بهش خیانت کرده و برگشته با کسی که ولش کرده این فکر ها بیشتر ازارش میداد موبایلش بی وقفه زنگ میخورد اما به ان توجهی نکرد زنگ خونه ی نازی را فشرد و نازنین با دید مهرسا در ان وضعیت هول کرد و با نگرانی گفت :

مهرسا ؟چی شده ؟

مهرسا بدون حرف خود را در اغوش او پر کرد و گریه میکرد نازنین او را بغل و گفت :

مهرسا تو چرا اینقدر خیسی کجا بودی ؟ارتان کجاست ؟

مهرسا با صئای لرزا گفت :

نازی تموم شد هر چی بین مو ارتانه تموم شد

نازنین با چشمهای گرد گفت :

یعنی چی عزیزدلم ؟ چیشده ؟

مهرسا فقط در سکوت اشک ریخت همراه نازنین وارد خونه شد انگار تنها بود نازنین که نگاه جستجوگر او را دید گفت

امشب تنهام

مهرسا با رنگ پریده سر تکان داد نازنین لیوان چایی برشا برد و گفت :

مهرسا چی شده ؟

مهرسا با بغض هر چی دیده بود و تعریف کرد و نازنین مبهوت گوش میکرد پس از چند دقیقه گفت :

مهرسا بهتره بهش فرصت توضیح بدی شاید دلیل داره

مهرسا اخم کرد و گفت :

نازی چه توضیحی جلو چشممن از خونس اومده بیرون ...

نازنین سکوت و مهرسا تا ود صبح اشک ریختو بخاطر عشق نافر جامش عاداری کرد

.....

✱

صبح زود به سمت خونه ی قدیمی خودش رفت نازنین نمیذاشت که بره اما مهرسا نیاز داشت تنها باشه چشمهای پف کرده و قرمزش نشون میداد که تا صبح گریه کرده و نخوابیده کلید در ورودی اپارتمان را دراورد و خواست وارد شود ک حضور کسی را حس کرد برگشت ارتان را دید با همان لباس دیشب و کمی بهم ریخته تر از تا با اخمهای در هم مقبلش ایتساد و گفت :

دیشب کجا بودی ؟

مهرسا مجبور بود برای دیدنش کمی سرش را بلند کند گفت :

به تو بطنی نداره

ارتان عصبی میچ دستش را گرفت و فشار داد و گفت :

میخوای نسبتمو بهت یادآوری کنم ؟

مهرسا پوزخندی زد و گفت :

لازم نکرده دیشب فهمیدم چه نسبتی باهات دارم

و با حرص دستش را از دست او بیرون کشید و وارد راه پله شد اران کلافه گفت :

مهرسا اون چیزی که فک میکنی نیست

مهرسا پوزخندی زد و سوار اسانسور شد ارتان هم به سرعت سوار شد مهرسا با عصبانیت گفت :

نمیخوام ببینمت

ارتان درمانده گفت :

من میخوام ببینمت

مهرسا عصبی بود و حضور ارتان بیشتر ازارش میداد با توقف اسانسور پیاده شدند و وارد خونه شد ارتان در را بستو مهرسا با عصبانیت گفت:

گفتم تنهام بذار نمیخوام ببینمت چرا نمیفهمی

ارتان کلافه گفت :

مهرسا من بهت خیانت نکردم

.....

مهرسا سینه به سینه ی او ایستاد و با عصبانیت گفت :

پس اونجا چیکار داشتی

ارتان به چشمهای عصبی او نگاه کرد و گفت :

الان نه به وقتش بهت میگم

مهرسا با عصبانیت گفت :

ارتان همین الان بگو از فکر خیانتت دیشب یه دقیقه نخواستیدم میفهمی ؟

ارتان دستی به موهایش کشید و گفت :

خیانت نکردم ولی یه مشکلی پیش اومده ...

مهرسا عصبی گفت :

چه مشکلی حرف بزن ارتان

ارتان با تردید به مهرسا نگاه کرد و گفت :

مهرسا

مهرسا همچنان منتظر به او نگاه میکرد و ارتان گفت :

نیلی از من یچه داره ..

مهرسا مبهوت به او نگاه کرد و ارتان دستی میام موهایش کشید و گفت :

یه بچه شش ماهه تازه یه ماهه برگشته ایران شب قبل عروسیمون اومد مطب شمارشو داد بهم
من بیرونش کردم هفته پیش چند ا عکس برام فرستاد عکس بچه و بعدش من زنگ زدم بهش و
بهم گفت ..

مهرسا بانگاه یخ زده به او نگاه کرد از نیلی بچه داشت عقب عقب رفت و روی سرامیک سرد
خووننه روی پله اشپزخونه نشست ارتان یه بچه داشت بچه ای که مهرسا ارزو داشت از او داشته
باشد قطره اشکش فرو ریخت ارتان مقابلش روی زانو نشست و گفت :

مهرسا منو ببین

مهرسا بی تفاوت به حرف او ب سردی گفت :

.....

دختر یا پسر؟

ارتان قطره اشک را از صورت او پاک کرد و گفت :

پسر

مهرسا با همان حالت گفت:

اسمش چیه؟

ارتان به چشمهای نگاه کرد انگار او را نمیشناخت گفت:

آرش

مهرسا سرش شده بود ارو گفت :

برو بیرون ارتان

ارتان با کلافگی گفت :

مهرسا تو زن منی من عاشقتم هیچ کس دیگه ای تو قلب من نیست

مهرسا گیج گفت :

اما تو بچه داری

ارتان اخم کرد و گفت :

من من تو و میخوام

مهرسا سکوت و ارتان گفت :

مهرسا دو روز بهت وقت میدم خوب فکر کنی اما اینو یادت باشه من تو رو دوست دارم و بهت

خیانت نمیکنم ...

و قدمی به عقب رفت و از خونه خارج شد بارفتنش بغض مهرسا شکست و فقط گریه میکرد

.....

صبح روز دوم بود مهرسا تمام این دو روز خودش را حبس کرده بود و فقط به ارتان و بچه اش فکر میکرد صدای زنگ در او را از فکر و خیال بیرون آورد در را باز کرد با دیدن نیلی که بچه ای بغلش بود اخم کرد نیلی لبخندی زد و گفت :

میتونم پیام داخل ؟

مهرسا به سردی گفت :

بفرمایید

نیلی داخل رفت و با تعارف مهرسا روی کاناپه نشست مهرسا رفت تا برایش چایی بیاورد که نیلی گفت :

نیازی به پذیرایی نیست اومدم باهات حرف بزنم

مهرسا راه رفته و برگش و مقابل او نشست و گفت :

گوش میدم

نیلی لبخندی زد و گفت:

ارتان خیلی دوست داره اونقدر که وقتی اون شب رفتی برگشت تو خونه ی من و همه ظرفها رو شکست ..من فقط اومدم بچه ی ارتان و بهش بدم و برگردم حتی قرار نیست بمونم ایران

مهرسا اخم کرد و او ادامه داد:

بین منو ارتان کوچیکترین حسی وجود نداره ارتباط ما فقط این بچه است که من واقعا شرایط نگهداریش و ندارم و ترجیح دادم به ارتان بگم متاسفم که باعث سوتفاهم شدم

مهرسا اب دهانش را قورت و گفت :

ارتان میدونه اینجایی ؟

نیلی به چشمهای او نگاه کرد و گفت :

ارتان دو روزه جواب تلفن هیچ کس و نمیده حتی به منم گفت هر وقت مهرسا برگشت ارشش و
برام بیار .

.....

مهرسا دلش گرم شد به بچه ی خوابیده نگاه کرد سفید و تپل بود نیلی بلند و خواست ارش رو بغل کنه که مهرسا گفت :

بچه بمونه ..

نیلی با ذوق به مهرسا نگاه کرد و گفت :

برمیگردی پیش ارتان ؟

مهرسا کم جون لبخندی زد نیلی با خوشحالی گونه ی او را بوسید و گفت :

مطمئنم تو لیاقت مادر بودن و بیشتر از من داری

سپس خم شد و ارش را بوسید و با نگاهی به مهرسا خداحافظی کرد و از واحد خارج شد ..

مهرسابه پسر کوچولو خوابیده نگاه کرد و گفت :

به نظرت بریم بابات و غافلگیر کنیم ؟

از فکر خودش لبخندی زد لباسش را عوض کرد ارش و بغل کرد و به سرعت به سمت خونه ی خودشون جایی که آرامش داشت و قلبش آرام میزد حرکت کرد ..

از اسنور پایده شد و ارش که حالا بیدار بود با دقت به مهرسا نگه میکرد چشمهایش کانلا شبیه ارتن بود درشت عسلی مهرسا عاشق ارتان بود و حاضر بود حتی با وجود بچه کنارش بمونه با کلید درو باز کرد و وارد شد خونه سکوت عجیبی فرو رفته بود کمی به اطراف خونه نگاه کرد بهم ریخته بود به سمت اتاق ارتان رفت روی تخت دراز کشیده بود و پشتش به در بود مهرسا وارد اتاق شد و تخت او نزدیک شد ارش را کنار او گذاشت و لبخندی زد و از اتاق خارج شد لباسش را عوض کرد و مشغول تکیز کردن خونه شد سپس به اشپزخانه رفت و چایی دم کرد چشمش به روروئک ارش افتاد انگار تازه متوجه ی وسایل ارش شد در حال تماشای آنها بود که در اتاق ارتان باز شد و با عصبانیت بیرون آمد و گفت :

نیلی بهت گفتم ...

اما بادیدن مهرسا حرفش را خورد مهرسا با لبخند به او نگاه کرد جلو رفت و بوسه ای به گونه او زد و گفت :

.....

ساعت خواب عزیزدلم ..

ارتان بهت زده گفت ک

دارم خواب میبینم ؟

لبخند تلخی زد مهرسا کنار گوشش گفت :

کاملا بیداری عزیزم

ارتان با تعجب گفت :

ارش ..

مهرسا لبخندی زد و گفت :

صبح نیلی اومد پیشم و صحبت کرد و بعدش خواست ارش و ببره که من گفتم خودم میارمش
خونه ..

ارتان به چشمهای او نگاه کرد و گفت :

یعنی ..یعنی ..

مهرسا لبهای او ا بوسید و گفت :

یعنی من عاشق توام و هیچی چیزیز نمیتونه ین حس و ازبین ببره و اونم بچه ی توعه و برام
عزیزه

ارتان با شنیدن حرفهای او بی اراده خندید و او را بغل کرد و به خودش فشرد و گفت :

تو قلب منی مهرسا قول میدم خوشبختت کنم زندگی من ..

مهرسا خندید و به چشمهای عسلی مرد مغرورش نگاه کرد چشمهایی که همه ی زندگیش بود

سرش را روی سینه ی او گذاشت و درد دلش بخاطر داشتن ارتان خدا رو شکر کرد ..

شش سال بعد :

مامان این ادم اهنی هم بیارم ؟

.....

مهرسا به ارش نگاه کرد و گفت :

بیار مامان بذارش تو کیفیت

ارتان از اتاق بیرون آمد و گفت :

حاضری خانومم

مهرسا که در اواسط بارداری اش بود لبخندی زد و گفت :

اره بریم عزیزم

ارش با عجه کیفش را برداشت و گفت :

منم حاضرم بابایی

ارتان او را که حالا شش ساله بود بغل کرد ک لپش را بوسید و گفت :

رفتیم خونه عمو حسام نازلی و اذیت نکن خب بابا ؟

ارش سر تکان و چشمی گفت مهرسا کیفش را برداشت و همراه ارتان و ارش از خونه خارج شدند
امشب تولد نازلی دختر حسام و مژده بود و همه اونجا جمع شده بودند نازنین و رسام صاحب
دختر شده بود و اسمش را صحرا گذاشته بودند غزل و امیر تازه یک ماه بو عقد کرده بودند و
فرشاد یک ماهی بود که به همراه ارسلان خان به انگلیس برگشته بود ونیلی خودش ازدواج کرده
بود و خودش بچه داشت

ارتان مقابل خونه ی حسام توقف کرد و ارش با ذوق در ماشین باز کرد و پیاده شد مهرسا اخم
کدرو گفت :

مراقب باش ارش میخوری زمین

ارش خنده ی شیطننت باری کرد و گفت :

نه مامان حواسم هست

ارتان خندید و گفت :

ولش کن خانومم خوشحاله تو مراقب خودت باش عزیزم

مهرسا به ارامی از ماشین پیاده شد و گفت :

.....

اون دفعه هم همنجوری پیاده شد سرش شکست یادت نیست ؟

ارتان به حرص خوردن او خندید و گفت :

خانومم پسر بچه همینه شیطونه .

و همراه هم به سمت در ورودی رفتند و ارتان زنگ را فشرد پس از مدتی در با صدایی ریزی باز شد و وارد حیاط شدند برف درشتی میبارید و ارتان دست ارش را گرفته بود و جلوتر حرکت میکردند مهرسا لحظه ای ایستاد و از ارتان و ارش با ذوق عکس گرفت و به ان نگاه کرد عکس قشنگی شده بود به اسمان نگاه و لبخندی زد و گفت :

خداجونم عاشقتم و ممنونم بخاطر حضور ارتان و ارش ...

ارتان به عقب نگاه کرد و گفت :

نمیای خانومی ؟

مهرسا لبخندی زد و گفت :

دارم میام عزیزم .

و به سمت انها حرکت کرد ...

(چون تو را دیدم دلم .عقلم درید

دل تپش افتاد و عشق در خانه ام مهمان شد

تو لب ت خندید و دل بیمار شد

قلب من در پیشگاهت رام و بی افسار شد)

پایان

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

